

رمان احساسِ آنا | آواشرلی

رمان احساسِ آنا | آواشرلی

# احساسِ آنا

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: آواشرلی

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

به نام خدا

رمان: احساسِ آنا

نویسنده: آواشرلی

مقدمه:

بوی شور انگیز باران می دهی  
با نگاهت بر دلم جان می دهی  
بسکه خوب و مهربان و صادقی  
بر دلم عشقی فراوان می دهی  
خواهشا با قلب تن هایم بمان  
چون فقط تو بوی انسان می دهی  
درو باز کردم و وارد خونه شدم  
چشم چرخوندمو مثل همیشه مامانو کنار چرخ خیاطی دیدم

\_سلام مامان

\_سلام به روی ماهت دخترم

رفتم کنارشو گونشو بوسیدم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_مادر جان برو غذا تو گرم کن بخور حتما گرسنه شدی

\_شما خوردی؟

\_اره گل من پاشو

لبخندی زدمو از جام بلند شدم

.....

خمیازه ای کشیدمو به ساعت نگاه کردم اوه اوه ساعت پنج بود چقد

خوابیده بودم از جام بلند شدم رفتم یه آبی به سر و صورتم بزخم به

خودم تو آینه نگاه کردم لبخندی زدم

مامان باز کنار چرخ خیاطی بود

\_مامان بسه دیگه داری خودتو از بین میبری دیگه نمیزارم انقد کار کنی

مامان لبخندی زدو گفت

\_من حالم خوبه دخترم مشکلیم ندارم

\_اگه همینطوری ادامه بدی زبونم لال حتما یه چیزیت میشه

مامان از جاش بلند شدو گفت

\_بیا پا شدم خیالت راحت باشه

نشست رو فرش و درحالی که داشت با انگشتاش بازی میکرد گفت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_میگم آنا نمیخواهی بری پیش پدرت الان دیگه وقشته  
با غم به مامان خیره شدمو گفتم  
\_اگه من واسش مهم بودم تا الان حتما خودش سراغی ازم گرفته بود  
مامان همه کس من تو این دنیا تویی  
مامان با چشای اشکی بهم خیره شدو گفت  
\_اما تو هم حق یه زندگی راحتو داری  
\_الانم راحتم مامانی درسته تو یه کاخ زندگی نمیکنمو یه ماشین لوکس  
زیرپام نیست ولی عوضش تورو دارم و خوشبختم تازه من سرکار میرم  
وضعمونم بهتر میشه الانم پاشو قربونت برم پاشو برو دراز بکشو  
استراحت کن بقیه ی کارا رو خودم انجام میدم  
مامان باشه ای گفتو رفت تو اتاق  
آهی کشیدم وقتی چاهار سالم بود پدرو مادرم از هم جدا شدن به گفته  
ی مامانم وقتی بابام میاد خواستگاری مامانم بابام هیچی از دار دنیا  
نداشته جز همین خونه ک از پدرش به همین یه دونه پسر ارث رسیده  
و انگاری یه عمم داشتم که اون موقع ازدواج کرده بوده خانواده ی  
مامان وضعشون خوب بوده و خانواده ی سرشناسی بودن واسه همین  
با ازدواج این دوتا مخالفت کردن و میخواستن مامانو به زور به عقد  
پسر عموش در بیارن اما مامان با بابا فرار میکنه و پنهونی با هم ازدواج

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

میکنن و میان تو این خونه چند وقت بعد پدر بزرگم از دنیا میره و معلوم میشه دخترشو که مامانم باشه از ارث محروم کرده و همه ارثشو داده به تک پسرش که یعنی داییم باشه داییم و زنشم بدون اینکه فکر کنن یه خواهر دارن هرچی هست و نیستو جمع میکنن و واسه همیشه میرن خارج

مامان میگه بابام همیشه بلند پرواز بوده مثل اینکه یه روز رئیس شرکتی که بابام توش کار میکرد بهش پیشنهاد میده وقتی میخواد تو شیراز شرکت بزنه بیاد کمک دستشو شرکتو با هم اداره کنن بابام از خدا خواسته با مامان خداحافظی میکنه و بار و بندیشو میبندد و میگه به زودی میاد اما بعد از مدتی درخواست طلاقش واسه مامان میاد و بابا با دختر همون مرد پولدار که چند سال از خودش بزرگتره و از شوهرش طلاق گرفته و یه پسر داره ازدواج میکنه

.....

\_ژاله باید یه کار پیدا کنم مامانم اصلا به خودش استراحت نمیده

ژاله بهترین دوستم بود از زمانی که وارد دبیرستان و این مدرسه شدم با هم مچ شدیم

ژاله دستمو گرفتو گفت

\_میخوای به بابا بسپرم؟؟

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_نمیخوام اون بنده خدا به زحمت بیوفته

\_خفه آدم شده واسه من

خندیدمو زدم پس کلش

بابای ژاله خودش یه شرکت جمع و جور و کوچیک داشت اما آشنا زیاد داشت در این مواقع..

یه هفته از روزی که ژاله به باباش گفته بود میگزره باباش گفته بود شاید بتونه یه شغل در حد منشی واسم دست و پا کنه اونم بعد از گرفتن دیپلمم البته تا امتحانای پایان ترم چیزی نمونده بود

آروم آروم داشتم به سمت خونه قدم برمیداشتم که یه آمبولانس در خونمون دیدم وحشت زده دویددم سمت در مامانو با برانکارد داشتن سوار آمبولانس میکردن جیغ زدم ومامانو صدا میزدم سوار آمبولانس شدم سرمو محکم تو دستام گرفته بودم مامانم قلبش ضعیف بود یه بار سکتہ کرد بود اگه چیزیش بشه من چیکار کنم خدایا چیکار کنم

تا رسیدن به بیمارستان فقط گریه میکردم از آمبولانس که پیاده شدیم برگشتم که با دیدن مرد رو به روم خشکم زد اون اون چقد شبیه...ذهنم پرواز کرد سمت گذشته

\_دخترم این عکسو بین این مردو میبینی این باباته

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

با بهت بهش خیره بودم شبیهش نبود واقعا خودش بود یه پسر جوون  
دیگم کنارش بود که زل زده بود بهم

خیره شده بودم بهشون اینجا چیکار میکرد بعد از اینهمه سال هه هیچ  
حسی تو وجودم نبود تنه ای بهش زدم و دوییدم سمت در بیمارستان

.....

\_اقای دکتر وضعیت مامانم چطوره حالش خوبه؟

\_باید عمل کنن اما....

\_اما چی؟

\_احتمال موفقیت تو این عمل پنجاه پنجاه هست یعنی ممکنه

..مادرتون رو از دست بدید

با ناباوری بهش نگاه کردم

\_اگه عمل نکنه چی؟

\_اونجوری درد میکشن و از پا درمیان....

اروم اروم گریه میکردم باید میرفتم مامانو میدیدم

رفتم سمت پرستار

\_میتونم قبل عمل مامانمو ببینم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_اره گلم

.....

با غم رفتم سمت مامان چشماشو باز کرد پرواز کردم سمتش

\_مامانی خوبی؟ بمیرم درد داری؟

\_آنی فقط میخوام یه قول بهم بدی

بهش نگاه کردم

\_جانم مامان چه قولی

\_قول بده اگه من نتونستم سربلند از این عمل بیرون بیام بری پیش

پدرت

\_مامان این چه حرفیه میزنی اشکام تند تند ریخت ادامه دادم

\_تو نباشی میخوام دنیا نباشه مامان تو حتما خوب میشی حتما

\_آنی وقت زیادی نیست قول بده میخوام با خیال راحت برم زیر تیغ

عمل

اشکامو پاک کردم و گفتم

\_قول میدم مامان لبخندی زدم و گفتم



## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

ولی مطمئنم تو سربلند میای بیرون .. کنار هم میمونیم همه چیز خوب  
میشه مامان همه چیز

.....

با استرس دستامو تو هم میچوندم اگ مامانش چیزیش بشه سرمو  
تکون دادم نه نه اصلا نمیخوام بهش فکر کنم

برگشتم که همون پسر جوون رو که کنار بابام دیدم رو روبروم دیدم

بردنشون اتاق عمل؟

آروم سرمو تکون دادمو رفتم نشستم رو صندلی اومد کنارم نشست  
پوزخندی زد

بابات یه مشکل اضطراری براش پیش اومد ازم خواهش کرد پیشت  
بمونم من پسر همسرشم

پوزخندی زدم پسر همسرش!!

لبخند سردی زدم

تا اینجاشم ممنون ولی من نیازی به کسی ندارم ۱۳ سال زندگیم بدون  
مراقبت پدرم بودم از الان به بعدشم میتونم مامان ک از اتاق عمل بیاد  
بیرون میریم پی زندگیمون دلمم نمیخواد دوباره چشمم تو چشمش  
بیوفته

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_واگه مامانت چیزیش بشه..

برگشتم سمتشو با نهایت خشم نگاهش کردم

\_بهتر نیست تشریفتون رو ببرید؟

پوزخندی زد

\_دخترکوچولو بهتره با یه سری واقعیت هام رو به رو بشی باید فکر کنی

اگه مادرت سربلند بیرون نیاد چیکار میخوای بکنی

این الان داشت منو دلداری میداد یا سعی میکرد حالمو بدتر کنه؟؟ انقد

فشار روم بود که با شنیدن حرفاش

خنده ی هیستیرکی کردم و گفتم

\_اقای بابابزرگ فکر کنم موندنت اینجا واسم هیچ فایده ای جز بدتر

کردن حالم نداشته باشه بهتره پاشی بری به اون پدرخوندتم بگو فکر

نکنه نفهمیدم چون امروز رفته دیدن مامانم حالش اونطوری شده

هیجان و هزارتا چیز دیگه واسه قلب مامانم سمه ولی اگه بلایی سر

مامانم بیاد هم تورو هم اونو میکشم

آخراش دیگه صدام تبدیل به داد شده بود انقد تند تند حرف زده بودم

که به نفس نفس افتاده بودم

سرشو آورد نزدیک تو چشمام خیره شد و گفت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_فکر کنم امشب از شدت ترس خواب ببینم  
خنده ی اعصاب خورد کنی کردو از جاش بلند شد  
\_فکر نکنم نیاز به مراقبت داشته باشی زبونت که خوب میچرخه یعنی  
حالتم خوبه

بعدم راه افتاد سمت در خروجی  
پوزخندی زدم..عوضی!

.....

دوساعت گذشته بود که دکتر از اتاق عمل بیرون اومد  
تند رفتم سمتش

\_چیشد آقای دکتر حال مامانم خوبه مگه نه؟  
سرشو پایین انداخت  
بدنم لرزید نه نه مامانم مامانم..

\_متاسفم هرکاری تونستیم کردیم ولی مادرتون دوام نیاوردن  
دنیا رو سرم اوار شد سرم سیاهی رفتو افتادم رو زمین و دیگ نفهمیدم  
چیشد

.....

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

چهل روز از زمان مرگ مامان میگذره تو این چهل روز هیچی نفهمیدم فقط اینکه امتحانام ۱۰ روز بعد مرگ مامانم شروع شده بود درست بود ک تو اون شرایط نه میتونستم نه دلم میخواست که درس بخونم ولی چون در طول سال خرخونی زیاد کرده بودم تونستم امتحانا رو خیلی خوب بدم

هر شب میشنستمو به جایی که مامان میشنست و خیاطی میکرد نگاه میکردم الان اومدم سر قبر مامان بابا هم هست هه بابا  
\_آنا پاشو دیگه بسه هرچقدر خودتو زجر دادی امروز باید بیای خونه ی من

پوزخندی زدم و برگشتم سمتش

\_اتفاقا وقتی پیام خونه ی تو بیشترین زجرو میکشم اینجایی که الان هستم واسم محل آرامشه اگه به مامان قول نداده بودم عمرا اگه راضی میشدم پیام پیش تو  
سرشو انداخت پایین

\_هرچی تو بگی فقط نمیخوام خودتو اذیت کنی

پوزخندی زدم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_تا الان کجا بودی؟ ۱۳ سال کجا بودی ها؟ با اومدنت مامانم رفت کاش  
هیچوقت نمیومدی

\_آنا من همون موقع که از مادرت جدا شدم یه هفته بعد بهم خبردادن  
که پدرش مرده پس فکر کردم ارث زیادی بهش رسیده و تو کاملاً در  
رفاه بزرگ میشی

پوزخندی زدم واقعا ارزش اینکه بخوام سر این موضوع باهاش بحث  
کنمو نداشت

\_بهتره بریم

از جام بلند شدمو به سمت ماشینش راه افتادم

.....

اومده بودم خونه تا وسایلامو جمع کنم تو این مدت تو این خونه تنها  
بودم البته ژاله هر روز بهم سر میزد اما شبا به اصرار خودم  
میفرستادمش خونه میخواستم تنها باشم

وسایلامو که جمع کردم دوباره به جای مامان نگاه کردم اشک تو  
چشمام جمع شد بالشتشو برداشتمو بو کردم این بالشتو با خودم میبرم  
نگاهمو دور تا دور خونه چرخوندم

\_خداحافظ مامان

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

.....  
با ماشین جلوی یه ویلا نگه داشت نگهبان درو باز کرد یه عالم درخت و گل دیدم هرچی جلوتر میرفتیم ویلا بهتر دیده ماشینو نگه داشتو پیاده شدیم

\_به خونه ی خودت خوش اومدی آنا

بهش نگاه سردی کردم و گفتم

\_اینجا هیچوقت خونه ی من نمیشه

در ویلا رو باز کرد و رفتیم تو

یه خانوم ک از رو لباس فرمش تشخیص دادم خدمتکاره اومد نزدیکو کتشو گرفت

منتظر به من نگاه کرد منم با تعجب بهش نگاه کردم

\_خانوم پالتوتون رو دربیارید بدید به من

\_مرسی همینطوری راحتم

سرشو تگون دادو رفت

صدای پاشنه های کفش یه نفر بود برگشتم سمت پله ها یه زن شیک پوش بود پوزخندی زدم حتما زنشه

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_سلام عزیزم خوش اومدی

دستشو جلو آورد و گفت

\_من نگیتم

به قیافش نگاه کردم زن مهربونی به نظر میمود دلم نمیخواست باهاش  
دست بدم ولی هرچی بود بزرگ تر بود و دورز از ادب بود که اینکارو کنم  
دستمو جلو بردمو باهاش دست دادم

\_به به بین کی اینجاست

بالای پله ها همون پسره تو بیمارستان

\_چطوری خانوم قاتل

پوفی کشیدم این هنوز یادش نرفته بود

\_اگه بعضیا با حرفای مضخرف و مثلا منطقیشون رو مخم راه نرن شاید  
خوب باشم

پوزخندی زد

دستشو جلو آورد

\_من کارن هستم

به دستش نگاه کردم بدون اینکه باهاش دست بدم گفتم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_آنام

برگشتم سمت بابا

\_اتاقم کجاست

زیرچشمی به کارن که دستشو با اخم و حرص زود عقب کشید نگاه کردم همچین با اخم نگاه میکرد انگار باباشو کشته بودم  
\_طبقه ی بالاست صبر کن مارال خانومو صدا کنم بهت نشونش بده

.....

خمیازه ای کشیدم به ساعت نگاه کردم ساعت ۲ ظهر بود ۲ ساعت خوابیده بودم از تخت اومدم پایین یه نگاه به اتاق لوکسم کردم این اتاق و با اتاق خونه خودمون مقایسه کردم از نظرم اون اتاق با تمام سادگیاش خیلی قشنگ تر اومد اون موقع با وجود مامان و حضورش تویه زندگیم خیلی خوشحال تر بودم

دراتاقو باز کردم اومدم بیرون خواستم از پله ها بیام پایین که نمیدونم چیشد پام گیر کردو میخواستم پرت شم پایین که یهو یکی محکم دستمو گرفت و برگروند

کارن بود!!



## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

چشم تو چشم شده بودیم بهش خیره شدم اگه نجاتم نمیداد مطمئننا از  
رو این همه پله میوفتادم و یه بلایی سرم میمود باید ازش تشکر کنم؟  
پوزخندی زدو انقد کف دستمو فشار داد ک بلند گفتم آخ  
فکر کنم داشت طلافی صبحو سر دستم درمیآورد  
\_اگه دستتو نگرفته بودم الان ضربه مغزی شده بودی کوچولو بعدم  
دستمو ول کردو رفت پایین  
آروم گفتم  
\_وحشیه روانی  
آنا خیلی نمک شناسی همین الان نذاشت از پله ها پایین بیوفتیا  
سرمیز شام نشسته بودیم  
نگین خانوم گفت  
\_آنا جان چرا چیزی نمیخوری  
\_راستش میل ندارم فقط...  
\_چیزی نیاز داری عزیزم؟  
\_میخوام به دوستم زنگ بزنم  
لبخندی زدو موبایلشو برداشتو گرفت سمتم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

– بیا عزیزم زنگ بزن.

بهش نگاه کردم بر خلاف انتظارم ازش بدم نمیامد شاید چون مهربونی و پاک بودن از تو صورتش معلوم بود موبایلو گرفتمو زیر لب تشکر کردم و از سر میز بلند شدم

– الو

– سلام ژاله منم آنا

– وایییی آنی خوب شد زنگ زدی دختریه خبر تووووپ دارم مژدگونی بده

خندیدمو گفتم

– چیه خواستگار واست اومده قرار نیست بترشی؟؟

– هر هر خندیدم اصلا الان که فکر میکنم میبینم تو گاوی گاوم نمیتونه پشت میز منشی بشینه

شاخکام فعال شد نکنه کار گیر اومده

– درست حرف بزن ببینم چی شده

– اول مژدگونی

پوفی کشیدمو گفتم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_اَکه گاره جور شد میبرمت بهت بستنی میدم

خندیدو گفت

\_به زحمت نیوفتی یه وقت باشه باو میگم یکی از فامیلامون منشیه یه

شرکته چون میخوان برن یه شهر دیگه میخواد استعفا بده ولی قبلش

باید یکی رو جای خودش بنشونه منم تورو معرفی کردم

جیغی از سرم خوشحالی کشیدم و گفتم

\_عااااشقتمممم

و برگشتم که با دوتا چشم که زل زده بودن بهم روبه به رو شدم کارن

بود

\_مزاحم نمیشم به صحبت عاشقانت میتونی ادامه بدی

بعدم پوزخندی زدو رفت بالا

\_آنی آنی کی بود این

\_پسر نامادریم مثلا

\_اوه عجب صدایی داشتا

\_من که بیشتر یاد قد قد مرغ افتادم(زر میزدم خودمم قبول داشتم

صداش خیلی خوبه)

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_نه عزیزم نیازی نیست با اون صدای هلو احساس همزاد پنداری کنی  
بعدم شروع کرد به خندیدن  
\_خفه بگو کی باید برم شرکت  
\_فردا ساعت ۱۰ صبح برو به آدرس....

.....

حاضر و آماده یه بار دیگه خودمو تو آینه نگاه کردم و وقتی مطمئن  
شدم همه چی خوبه در اتاقو باز کردم همزمان با من کارن هم که  
اتاقش رو به روی اتاق من بود اومد بیرون نگاهی به سر تا پام کردو یه  
تای ابروش بالا رفت  
\_سلام صبح به خیر

فقط سرشو تکون دادو رفت انقد حرصم گرفته بود که میخواستم کلشو  
که اونجوری سر تکون میده رو پودر کنم انگار خیلی زحمت داشت  
فکشو به کار بندازه رو پله ها بودو داشت میرفت پایین نزدیک شدمو  
کیفمو به حالت نمایشی بالا کردم نشونه گیری کردم تا مثلاً بزمنم به  
سرش تصور کردم الان اینو میزنم به کلش اونم پرت میشه که یهو  
برگشت شوک بهش نگاه کردم

با تعجب به منو کیفی که اونطوری بالا کرده بودم نگاه کردم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

هول شده بودم سریع کیفو پایین اوردمو گفتم  
-چیزه...من....اومم میخواستم کیفمو از نمای بالا ببینم  
خندید یه خنده ی از ته دل محوش شدم کثافت چقد قشنگ میخنده  
آنا چشم چرون نباش!  
گفت  
-احیانا نمیخواستی که اون کیفو پرتاب کنی سمت من که؟  
اروم با خودم گفتم  
-چی میشه فقط بخنده  
دوباره تک خنده ای زدو گفت  
-چیزی گفتی؟  
-نه نه من عجله دارم بهتره برم شمام دیرتون میشه  
دوباره تو قالب مغرورش فرو رفتو گفت  
-درسته بهتره بریم  
نشستیم سر میز صبحونه بابا نبود انگاری زودتر رفته بود  
نگین خانوم پرسید

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_آناجون میخوای بری بیرون

\_اهوم

\_خب پس کارن میرسوننت

\_نیازی نیست خودم با تاکسی میرم

کارنم سرشو تکون دادو گفت

\_راست میگه مامان

با حرص نگاهش کردم

\_اع کارن این چه حرفیه مامان سر راهت آنا رو هم میرسونی دیگه

منم سرمو با پروییی تکون دادمو گفتم

\_راست میگن نگین خانوم منم راهم زیاد دور نیست

کارن بهم نگاه کردو لبخندی که میخواست بزنه رو خورد

اه لعنتی چرا نمیخنده میخوام خنده هاشو نگاه کنم

.....

سوار ماشین بودیم میخواستم رو صندلی عقب بشینم ولی با نگاه چپ

چپی که کارن بهم کرد پشیمون شدمو اومدم جلو

\_آدرس

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

آدرسو که بهشو دادم

ترمز زو با تعجب برگشت سمتم

اونجا میخوای بری چیکار؟

وا مصاحبه دارم

مصاحبه داری؟ چه مصاحبه ای دقیقا تو هنوز کنکورتم ندادی

دندوماو با حرص بهم ساییدم

خوبه که همه چیو میدونی علیاحضرت ولی شغل انچنان خاصی

نیست واسع منشی شدن میخوام برم

نفسی کشیدو بعد از چند لحظه مکث برگشت سمتم

چرا میخوای بری اونجا بابات که به اندازه ی کافی پول داره

به پولی که به خاطرش منو مامانمو ۱۳ سال ول کرد احتیاجی ندارم

میخوام رو پای خودم وایستم

لازم نکرده بری تو اون شرکت کار کنی

یعنی چی

دوباره نفس عمیقی کشیدو با حرص گفت

رئیس اونجا یه ادم عوضیه ....لازم نکرده بری اونجا

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

خواستم دهنمو باز کنم که ادامه داد

– میتونی بیای شرکت من

با تعجب نگاهش کردم یعنی واسه اینکه اونجا نرم این پیشنهادو داد؟  
البته در هر صورت وقتی این حرفو شنیدم نمیخواستم برم اونجا ولی  
پیشنهاد کاری که دادو قبول کنم؟؟ اصلا چیشد که من یهو واسش مهم  
شد من کجا کار میکنم کجا نه؟

– فقط زودتر فکراتو بکن وقت ندارم

خب من باید بالاخره باید کار جور میکردم خب کارن که بهتر از یه  
غریبه بود نبود؟ بالاخره تو یه خونه زندگی میکنیم

– قبوله

لبخند نصفه ای زدو ماشینو روشن کردو راه افتاد

– تا حالا با کامپیوتر کار کردی؟

آروم گفتم

– نه

– باید یاد بگیری

– منشیه قبلیت چی میشه



## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_میفرستمش یه بخش دیگه

\_تو این شرکت ...بابام هست؟

\_نه چون اینجا شرکت بابات یا پدربزرگم نیست اینجارو با ارثی که بابام  
واسم گذاشته و تلاش خودم تاسیس کردم

به نیم رخش نگاه کردم یعنی زمانی که مامانش با بابام ازدواج کرده  
چند سالش بوده؟ بهش میخورده ۲۵ سالش باشه این یعنی اینکه  
هشت سال از من بزرگ تره پس اون زمان ۱۲ سالش بوده

.....

شرکت لوکسی داشت!!

منشیه کارن که سرتاپا عملی بود با اون صدای تو دماغیش گفت

\_واقعا از آقای کیاراد بعید بود یکی رو که حتی بلد نیست با کامپیوتر کار  
کنه که رو بیاره جای من ایششششش

بعدم با تحقیر نگاهی به سرتاپام انداخت

خیلی ازش بدم اومد دختره ی عقده ای!!

رفتم سمت اتاق کارن و در زدمو درو باز کردم

\_من نمیخوام این دختره ی اسفالت بهم چیزو یاد بده

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

بعدم صدامو تو دماغی کردم و گردنمو قر دادم

\_ایشششششششششششش

کارن که معلوم بود خندش گرفته و سعی در پنهون کردنش داره دستی  
به گردنش کشید و گبت

\_پس چی انتظار داری الان من بیام یادت بدم

\_نه زنگ میزنم به دوستم ژاله بیاد اشکالی که نداره؟

\_نه مشکلی نداره

.....

ماجرا رو واسه ژاله تعریف کردم با تعجب نگاه کرد

\_گمونم گلوش پیشت گیر کرده

چند لحظه با تعجب نگاهش کردم ولی سریع به خودم اومدم و گفتم

\_شعر نگو ژاله بیا بریم سراغ کارمون امروز باید کامل کار با کامپیوتر رو

بهم یاد بدی

ژاله شونه هاشو بالا انداخت و اومد نشست رو صندلی

.....

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

به ساعت نگاه کردم ساعت ۶ عصر بود یعنی اتمام ساعت کاری این شرکت اینجا حوصلم سر میرفت چون این طبقه فقط دفتر رئیس که کارن بود و بقیه ی کارمندا تو طبقه های دیگه بودن

یهو صدای داد بلند کارن که گفت لعنتی و صدای شکستن یه چیزی اومد با سرعت رفتم سمت در اتاق و درو باز کردم

با دیدن صحنه ای که دیدم مات موندم

لیوان شیشه ای تو دستش خورد شده بود و از دستش خون میمود سریع رفتم سمتش

با وحشت بهش نگاه کردم

آروم گفت

– برو بیرون

– نمیرم

سرشو بالا اوردو گفت

– نری اخراجت میکنم

منم مستقیم بهش نگاه کردم و گفتم

– از دستت داره خون میاد

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

داد زد

\_به دررررررک گفتم برو بیرون

از دادش تکونی خوردم ولی نمیتوسنتم اینجوری ولش کنم برم

اروم گفتم

\_فقط دستتو پانسمان میکنم و بعدش میرم

تو چشمام خیره شد

\_چرا واست مهمه؟

گفتم

\_بلاخره شمام یه انسانید نمیتونم بزارم همینطوری از دستتون خون

بیاد میتونم؟

بهم نگاه کردو چیزی نگفت

رفتم سمت آبدار خونه با دیدن جعبه ی کمک های اولیه نفس راحتی

کشیدمو برداشتمشو رفتم سمت اتاق کارن

رو کاناپه ی راحتش نشسته بود

نشستم کنارش صورتشو برگروند سمتم

\_تا حالا کسیو دوست داشتی؟ منظورم یه جنس مخالفه

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

بهش خیره شدم نمیدونستم چرا قلبم تند تند میزد

\_نه

پوزخندی زدو گفت

\_نه؟؟پس اون روز پشت موبایل داشتی به کی میگفتی عاشقتم

\_دوستم بود..ژاله ادم میتونه عاشق رفیقشم باشه

آروم سرشو تگون داد چرا میپرسیدی؟؟ میخواست بدونه من کسیو

دوست دارم که چی بشه؟

دستشو گرفتمو کارمو شروع کردم همونطور که حواسم به دستش بود

پرسیدم

\_چرا این سوالو پرسیدی؟

جوابی نداد..داشتم از فوضولی میمردم

یاد حرف ژاله افتادم یعنی واسش مهم شده بودم؟

به خودم تشر زدم به خودت بیا آنا تو چت شده همین امروز صبح از

شدت حرص میخواستی کلشو بکنی الانم که حرف تو دهن پسر مردم

میزاری

\_تمومه

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

از جام بلند شدم

\_صبر کن منم میرم خونه پس لزومی ندارع تو جدا بری

سرمو تگون دادم

.....

تو ماشین نشسته بودیم یه موسیقی بی کلام آرامش بخش در حال  
پخش بود

\_فردا شب میخوام برم مهمونی یکی از شرکای شرکت همراه میای؟  
با تعجب نگاش کردم من؟؟

\_خب....نمیدونم من تا حالا مهمونی نرفتمو..

\_اشکالی نداره فرداشب تجربش میکنی

من هنوز موافتمو اعلام نکردم ولی خودش بریدو دوخت و تنم کرد ولی  
عجیب بود که ناراضی نبودم

تازه از سر مزار مامان اومده بودم ویلا کلی باهاش دردو دل کردم  
خودمو خالی کردم از بستی گریه کرده بودم چشمام باد کرده بود  
نشسته بودم رو کاناپه که کارن اومدو و روبه روم نشست  
به چشمام خیره شده بود

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

– گریه کردی؟

سرمو انداختم پایینو گفتم

– سر مزار مامانم بودم

– نباید انقد گریه کنی که چشمت باد کنه

بهش نگاه کردم خوشم میمید از اینکه بهم توجه کنه... از من بعید بود

نگین خانوم و بابا هم اومدن نشستن

– شنیدم تو شرکت کارن کار میکنی

به بابا نگاه کردم گفتم

– درسته

– چرا؟ هرچی نیاز داری کافیه به خودم بگی نیازی نیست بری سر کار

خواستم چیزی بگم که کارن جواب داد

– فکر نمیکنم هیچکس تو این خونه به پول شما نیازی داشته باشه اقا

مهرداد

به کارن نگاه کردم احساس کردم این جمله رو واسه حمایت از من نه

بلکه واسه تیکه انداختن بهش گفته

بابا عصبانی به کارن نگاه کردو گفت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_آنا دخترم اگه میخوای کار کنی میتونی بیای شرکت من از اونجا  
استعفا بده

چیزی نگفتم نمیتونستم هیچکدومشو ضایع کنم

کارن با ریلکسی و پوزخند جواب داد

\_اگه قبل اتمام مهلتی که تو قرارده بره باید مبلغ هنگفتی پرداخت کنه  
که فکر نمیکنم آنا همچین پولی داشته باشه و بازم فکر نمیکنم بخواد از  
شما پول بگیره

با تعجب به کارن نگاهی کردم نمیدونستم همچین چیزی تو قراردادده  
چون اصلا قراردادو با دقت نخونده بودمو امضا کرده بودم

بابا برگشت سمتمو با حرص گفت

\_آنا استعفا بده پولشو میدم

اروم گفتم

\_نیازی نیست....

کارن با پیروزی لبخندی زدو گفت

\_پس آنا تو مال منی

همه با چشمای گرد شده به کارن نگاهی کردیم



## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

کارن ک خودش فهمید چه سوتی داده گفت  
\_منظورم این بود که تو شرکت من کار میکنه  
بابا فقط با حرص نگاه میکردو نگین خانوم هم سعی میکرد خندشو  
بخوره منو کارن همزمان از جامون بلند شدیم  
گفتم

\_میرم استراحت کنم

از پله ها رفتیم بالا زدم زیر خنده و خیلی خودمونی گفتم  
\_چه سوتی دادیا

چند قدم اومد جلو منم چند قدم رفتم اخر انقد این کارو ادامه داد که  
تهش چسبیدم به دیوار نزدیکم شد طوری که نفساش به گونم میخورد  
تو چشمام زل زدو گفت  
\_سوتی؟

با تعجب بهش نگاه کردم آب دهنمو قورت دادم  
\_ها؟....

چیزی نگفت و فقط بهم خیره شد و لبخند زدقلبم تند تند میزد من  
همینطوریش بی جنبه بودم دیگه چه برسه به الان

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

یکم دیگه نگام کردو بعد شروع کرد به خندیدن

\_قیافشو

ای خاک تو سرت آنا که اینجوری خودتو میبازی که تهش بهت بخندن  
زبونمو در اوردم براشو رفتم تو اتاقم و درو محکم بستمو پشتش سر  
خوردم رو زمین

یعنی الان پیش خودش چی فکر میکنه؟ میگه تا یکم بهش نزدیک  
شدم نزدیک بود پس بیوفته

زدموتو سرمو گفتم

\_مثل بچه هایی آنا

ولی واقعا احساسم نسبت بهش چیه؟ گاهی وقتا اونقد که حرصمو  
درمیاره میخوام نصفش کنم ولی چرا وقتی نزدیکم شد قلبم تند تند  
میزد یا وقتی میخنده فقط دوست دارم نگاش کنم؟

وایییی مهمونی امشبو چیکار کنم به ساعت نگاه کردم ساعت ۴ بود پس  
مهمونی ساعت چند بود؟؟ چرا کارن دیگه راجبش بهم چیزی  
نگفت؟ شاید پشیمون شده پوفی کشیدم و گفتم بیخیال اگه بخواد  
باهاش برم خودش بهم میگه دیگه

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

رو تختم نشسته بودم و به ملافه خیره شده بودم حتما کارن پشیمون  
شده وگرنه پیداش میشد

چند لحظه بعد صدای تقه ی در اتاق اومد رفتم سمت در اتاق و بازش  
کردم کارن بود با یه جعبه بزرگ دستش گفت

مهمونی رو که فراموش نکردی؟؟

جواب حرفشو ندادمو با کنجکاوی به جعبه خیره شدم

این چی

لباسایی که امشب باید بپوشی

لبخندی زدمو گفتم

خودم لباس داشتم

میدونم اما ازت میخوام امشب اینو بپوشی

باشه ای گفتمو جعبه رو ازش گرفتم

ساعت هشت پایین منظرتم، فقط حواست باشه بابات و مامانم متوجه

نشن که با من قراره بری بیرون

اروم سرمو تگون دادم و درو بستم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

جعبه رو باز کردم یه لباس کرمی بلند بود دامنش چین داشت و شونه هاش باز بود و پوششی نداشت با پالتوی ساده مشکی و کفاشی پاشنه بلند مشکی.....

ساعت ۷ بود

لباسو تنم کردم

رفتم جلوی آینه لبخندی زدم چقد بهم میومد فقط حیف جلوش خیلی بازه پوفی کشیدم و کلافه دوباره به جعبه نگاه کردم ک احساس کردم یه چیزی توشه با دیدن شال براق کرمی رنگ گل از گلم شگفت

موهامو خیلی ساده به یه طرف شونه زدم لوازم آرایشی زیادی نداشتم واسه همین یه آرایش معمولی کردم شالو سرم کردم که بعد بندازم رو شونه هام پالتو رو تنم کردم و کفشامم پام کردم یه نگاه تو آینه قدی کردم با اینکه آرایش خاصی نکرده بودم ولی خوشگل شده بودم

از پله ها پایینو نگاه کردم نفس راحتی کشیدم پایین کسی نبود حتما تو اتاقشون بودم تند از پله ها اومدم پایین و رفتم سمت در.... کارن تو ماشینش نشسته بود درو باز کردم و سوار شدم سرش تو گوشی بود برگشت سمتو گفت

\_بلاخره اوم....

با دیدن من حرفشو نصفه ول کردو خیره بهم نگاه کرد

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

لبخندی زدم

سریع صورتشو اون ور کردو دستی به گردنش کشیدو بدون اینکه حرفی  
بزنه ماشینو روشن کرد و راه افتاد

نیشم بسته شد الان چی آنا انتظار داشتی بگه چقد تغییر کردیو  
خوشگل شدی؟ اصلا من چرا راه افتادم باهش برم مهمونی خودمم  
نمیدونم

.....

وارد ویلا شدیم خدمتکار که دم در وایستاده بود تا کت و کیف خانوما  
رو بگیره منتظر بهم نگاه میکرد پالتومو در اوردمو و دادم دستش شالمو  
هم از رو سرم برداشتم و انداختم رو شونه هام برگشتم سمت کارن

\_میگم اینجا چقد سر و صداست

با تعجب بهش نگاه کردم

هی از تا پایین تا بالا بهم نگاه تهشم خیلی عصبی گفت

\_این چیه پوشیدی؟؟

خندم گرفته بود اساسی

\_حالت خوبه کارن؟؟ اینو که خودت آوردی دادی بیوشم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_از کی تا حالا انقدر حرف گوش کن شدی؟  
میخواستم برم به گوشه بشینم تا میتونم بخندم  
\_یعنی الان میگی اشتباه کردم به حرفت گوش دادم؟؟  
جوابمو نداد و فقط چشم غره ای بهم رفت  
رفتیم تو

\_گوش کن با هیچکدوم از دوستانم گرم نگیر و سعی کن تا جایی که  
میتونی با کسی زیاد حرف نزن فقط اگ لازم بود هر جا که من رفتم  
باهام میای اگه نه هم که به گوش میبینی  
اخمی کردم اگه لازم بود؟؟ پس چرا منو اوده اینجا که هر وقت خواست  
مثل به وسیله برم داره هر وقت خواست بزارتش سر جاش؟؟ خب  
اینطوری که تنها میمود کی جلوشو گرفته بود  
\_اما...

با دیدن قیافش کپ کردم با چشمای سرخ شده به به جا نگاه میکرد  
مسیر نگاهشو دنبال کردم تا به به دختر رسیدم که داشت با به مرد هم  
سن و سال کارن بود حرف میزد اما چرا کارن انقد عصبی بود؟؟  
\_برو به جا بشین

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

اینو بهم گفتو به سرعت رفت اون سمت نرفتم بشینم میخواستم ببینم کارن میخواد چیکار کنه؟؟ اصلا سر چی انقد عصبی بود

کارن اول با خشم به اون مرد نگاه کرد بعدم دست دختره رو کشید و برد طبقه ی بالا سرجام خشک شدم دختره کی بود؟؟ من چرا اینجام؟؟

\_افتخار آشنایی میدید بانو؟

برگشتم همون مرد که کنار اون دختره ایستاده بود... خودشه

\_دیدم که با کارن اومدی تو چیکارشی؟

ناخوداگاه پرسیدم

\_اون خانوم که با کارن رفت طبقه ی بالا کی بود؟

خندید

\_واقعا نمیدونی؟

\_نه

\_پس از نزدیکا یا دوستای کارن نیستی....اون دختر نامزد قبلیه کارنه

بهت زده سرجام خشک شدم نامزد قبلی؟؟قلیم به درد اومد منو آورده جایی که نمیشناسم کجاست و اونوقت ولم کردو با نامزد سابقش رفت؟؟

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

چرا کارن باید دست نامزد سابقشو بگیره و....

یکم به چشمام نگاه کرد و گعک

بهتره بریم یه جا بشینم

رفتیم رو یه کاناپه نشستیم

خیلی خلاصه واست تعریف میکنم اون دختری که دیدی اسمش رویاست یه سال پیش نامزدیشو با کارن بهم زد در صورتی که کارن عاشقش بود حتی الانم دیوونه وارعاشقشه

از جاش بلندشدو با پوزخند گفت

شاید چون اینارو واست تعریف کردم برام گرون تموم بشه و بعدم رفت

بغض کردم نمیدونم چرا ولی حالم خیلی بد شد لعنتی!!

کارن اومد سمتم

سریع گفت

آنا باید با هم برقصیم

با تعجب نگاش کردم دستمو کشید و گفت پاشو

من بلد نیستم برقصم



## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_مهم نیست

\_یعنی چی مهم نیست گفتم..

داد زد

\_گفتم مهم نیست انقد حرف نزن

چون صدای موزیک بالا بود کسی زیاد متوجمون نشد ولی چند نفری که کنارمون بودن با تعجب بهمون نگاه کردن

دستمو کشیدو منو برد وسط پیست رقص

یه نگاه به بقیه انداختمو مثل اونا منم دستمو انداختم دور گردنش

\_نباید سرم داد میزدی

بهش نگاه کردم اصلا به من اهمیت نمیداد فقط به رو به روش خیره

بود اعصابم خورد شده بود سرمو برگردوندمو با دیدن رویا که داره با

یکی میرقصه حاله از خودم بهم خورد که انقدر سادم واسه تلافیه کار

اون میخواست با من برقصه مثلا میخواست اون دختره نظرش جلب

شه به خاطر اون سرم داد زد سریع خودمو عقب کشیدمو از میون

جمعیت بیرون اومدم و به خدمتکار گفتم:ممکنه پالتومو واسم بیارید؟

.....منتظر خدمتکار بودم اشکام ریخت واقعا داشت از من سواتفاده

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

میکرد؟؟ من چقد احمقم چقد احمق که فکر میکردم واسم احمیت قائله  
که گفته باهاش بیام مهمونی نگو داستان اصلا یه جور دیگه بوده

\_آنا

برگشتم ستمش

منتظر خدمتکار نشدمو خواستم از در برم بیرون که دستمو کشید

تو چشمام زل زد

\_واست توضیح میدم.....

تو ماشین نشسته بودیم شروع کرد به حرف زدن

\_اون پسره عوضی همه چیزو بهت توضیح داد نه؟

برگشتم سمتشو با پوزخند گفتم

\_فکر نمیکنم چون همه چیزو واسم توضیح داد عوضی باشه...

بهم خیره شد

\_چی واست تعریف کرد

\_اینکه نامزد داشتی نامزدیت بهم خورده نامزدت همون رویاست که تو

مهمونی بود و اینکه هنوزم عاشقشی

سرشو تکون داد و گفت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_درسته

لبخند غمگینی زدمو گفتم

\_چرا منو اوردی اینجا؟

بهم خیره شد سرشو پایین انداخت و گفت

\_میخواستم رویا....میخواستم با یه دختر برم مهمونی تا شاید رویا  
احساس خطر کنه یا چمیدونم احساس کنه بهتره برگرده تا جایگاهشو  
از دست نداده

خنده ی هیستیرکی کردم و گفتم

\_خیلی سواستفاده گری کارن حتما واسه همین گفتی بیام تو شرکت تو  
کار کنم؟

با خشم نگام کرد

\_اصلا اینطوری نیست

\_بس کن همه چیز امشب معلوم شد حرکت کن منو برسون خونه...

\_آنا ازت میخوام که کمک کنی

\_تو واقعا راجب من چی فکر کردی؟؟پوزخندی زدمو گفتم خیلی رو  
داری زودتر راه بیوفت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

رسیده بودیم خونه

دیگه شرکت نمیام

پوزخندی زد

اولا که بهت گفتم من به خاطر این نبود که گفتم بیای شرکت من دوما هم که طبق اون قرارداد اگه بری باید پول زیادی بدی

جیغ

قرارداد چی من اصلا این شرطو ندیش توش

از اون لبخنداش که حرصمو درمیاورد زدو گفت

اون دیگه مشکل خودته میخواستی چشماتو باز کنی

لبخند عصبی زدمو گفتم

پشیمون میشی

زد زیر خنده

نگو دختر موهای تنم سیخ شد

میخواستم موهای سرشو بکنم در ماشینو باز کردم محکم بستم از تو

ماشین داد زد

هووی چیکار این بدبخت داری مگه ارث باباته

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

دستمو گزاشتم رو دهنمو گفتم

\_اروم تر حرف بزن الان میفهمن منو تو با هم رفتیم بیرون

\_واسه من که مشکلی نیست

\_ارع کاملاً معلوم بود عمه ی من بود میگفت حواست باشه کسی

نبینتت

راه افتادم سمت خونه

.....رو صندلی نشستم اومده بودم

شرکت چاره ی دیگه ای نبود هرچند انگار خودمم دلم میخواست بیام

...

تلفن زنگ خورد برش داشتم

\_شرکت ساخت و ساز..

\_منم

کارن بود اه

\_یه فنجون قهوه بیار واسم پرونده هایی که دیروز دادم بهت رو هم بیار

\_باشه

رفتم سمت آبدارخونه و قهوه رو درست کردم و تو یه سینی گزاشتم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

در زدمو رفتم تو سرش تو لپتاب بود پرونده هارو گذاشتم رو میز

برگشت سمتم

\_خب منتظرم

\_منتظر چی هستی؟ دیشب که گفتم بهت من آدم اینجور کارا نیستم

قرارم نیست پیشنهادتو قبول کنم

با دهن باز بهم نگاه کردو خندید

\_منظورم این بود بری پرونده هارو بیاری

از خجالت قرمز شدم خاک تو سرتت آنا خاک از بستی به این موصوف

فکر کرده بودم الان هرچی میگفتی فکر میکردم داره راجب اون حرف

میزنه

\_آها... یادم رفته بود الان میارم داشتم تند میرفتم به سمت در که گفتم

\_راستی

برگشتم سمتش

دوباره خندیدو گفت

\_انقد یه نفس حرف نزن واست خوب نیست

مرگگگ رو آب بخندی

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

چشم غره ای بهش رفتمو از اتاق رفتم بیرون

.....

از آسانسور اومدم بیرون رفته بودم واسع خودم ساندویچ بخرم  
صدای یه زن از اتاق کارن میمود با کنجکاوی رفتم سمت در اتاق  
\_کارن متاسفم که به جز من نمیتونی با کس دیگه ای باشی اما خب  
من اینطوری نیستم تو هم اینطوری نباش بلاخره باید به زندگیت ادامه  
بدی دیگه مطمئنم هنوز کسی تو زندگیت نیومده مگه نه؟

سوختمممم این دختره چقد عوضی و خودخواه بود

انگار حرفای اخرشون بود چون صدای پاشنه های کفشش که داشت  
میمود طرف در شنیده میشد

در باز شد رویا با تعجب بهم نگاه کرد

خوشگل بود!!

کارن انگاری تو اتاقش نشسته بود نفهمیدن چیکار میکنم فقط صدامو  
بلند کردم و گفتم

\_کارن عشقم من اومدم...

رفتم تو و درو بستم کارن با چشمای گرد شده داشت بهم نگاه میکرد

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

لبمو به دندون گُرفتم یعنی آنا تو کی میخوای آدم بشی اه جو گیر  
کارن با یه لبخند مرموز اومد سمتم  
\_الان چی گُفتی  
چشمامو واسش لوچ کردم گُفتم  
\_الحمدلله کرم شدی...هوا برت نداره ها جوگیر شدم یه چیزی گُفتم  
لباش بیشتر کش اومد و گُفت  
\_د نه دیگه الان که اینطوری گُفتی باید تا ته بری  
پوکر بهش نگاه کردم گُفتم  
\_اومدیم صواب کنیم کباب شدیم  
کارن خندید و گُفت  
\_میخواستی حرفی نرنی که نتونی جمعش کنی  
\_خیلی رو داری ها مثلا خواستم کمکت کنم اینه جوابم  
شونشو بالا انداخت  
دستامو مشت کردم یعنی میخواستم کلشو بکوبونم تو میز  
صرفه ی الکی کردم گُفتم



## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_خب الان تکلیف چیه

\_الان تکلیف اینه که من هر جا میرم که رویا هم هست تو هم باید

باهام بیای

داد زدم

\_چییییی

\_هیش یواش

دستامو تگون دادمو گفتم

\_بروبابا باش تا بیام

راه افتادم سمت در که دستمو کشید پرت شدم سمتشو یه جوریی تو

بغلش بودم

سرشو آورد پایینو تو چشمام نگاه کرد

لعنتی عجب چشایی داشت..

آب دهنمو قورت دادم

لبخندی زد انگار فهمیده بود یه چیزیم هست میخواست سوا استفاده

کنه کثافت چشم قشنگ

شمرده شمرده گفت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

–هرجا رَفتَم میای دیگه؟

تحت تاثیر جو و واسه اینکه زودتر خلاص شم سرمو اروم تگون دادم

لبخند خبیثی زدو گفت

–زبونتو موش خورده؟؟

–ولم کن

–اول بگو حرفم قبوله یا نه

چشمامو تو کاسه سرم چرخوندمو گفتم

–نکنم چی میشه؟

–خب پس منم ولت نمیکنم

پوفی کشیدمو گفتم

–جهنمو ضرر دلم واست سوخت

خندیدو گفت

–ماشالله اعتماد به نفس

بعدم ولم کرد

–ماجرا بین خودمو خودت کسی ندونه دارم کمکت میکنم و...

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

– من خودمم همین نظرو دارم پس نیازی به نگرانی نیست

نشستم و گفتم

– یعنی انقد رویا رو دوست داری؟؟

بهم نگاه کرد

– رویا باید واسه من باشه

پوزخندی زدم

– تعریف از دوست داشتن اینه؟

– بیا تو مسائل هم فضولی نکنیم

زدم زیر خنده و گفتم

– خدایی گرفتی منو؟؟ برداشتی پای منو اوردی واسط این ماجرا بعد

میگی تو مسائل هم دخالت نکنیم؟؟ یعنی من حق ندارم بدونم واسه

چی قرارع با تو نقش بازی کنیم؟/:

– واست توضیح دادم

پوفی کشیدمو گفتم

– چقد این ماجرا طول میکشه

ریلکس گفت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_تا وقتی که رویا برگرده

\_زکی شاید این رویا خانوم قصد برگشن نداشت منکه نمیتونم غلام  
حلقه به گوش تو باشم که

\_خب اون بستگی داره تو چقدر کارتو خوب انجام بدی

پوزخندی زدمو گفتم

\_واقعا خودت احساس نمیکنی خیلی رو داری؟؟ من دارم بهت لطف  
میکنم که قراره کمکت کنم پس قرار نیست واسم امر و نهی کنی

\_گندیه که خودت زدی خودتم جمعش کن کی بود به من گفت عشقم؟

\_خب میتونی بگی من دوست داشتم تو نداشتی

\_من نمیتونم دروغ بگم

با حرص چشمامو تو سرم چرخوندم

\_قبول میکنم کمکت کنم ولی نه به خاطر اینکه ازت ترسیده باشما فقط

دلم میخواد یکم زندگیم از یک نواختی دربیا

خندیدو سرشو تکون داد

تو جام دراز کشیده بودم به به روز تعطیل و خواب که یهو موبایلم زنگ

خورد ای تووووف

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

موبایلو برداشتم کارن بود!! دیروز واسم موبایل خریده بود میخواستم قبول نکنم ولی گفت واسه هماهنگی واسه این نقشه ای که راه انداخته لازمه

\_ تو خواب نداری مردم آزار؟؟

\_ باید بریم کوه

\_ کوه؟ خواب دیدی؟ بابا روز تعطیلتع بگیر بخواب جان مادرت سر صبحی کوه چیه

پر حرص گفت

\_ خانوم خرس قطبی با بچه های اکیپ قراره بریم رویا هم هست  
\_ حالا همیشه امروز پیشواز رویا جون نریم بزاری من کپه مرگمو بزارم  
\_ نه همیشه تا ساعت ۷ آماده باشی

\_ چی میگی من... بووووووق

قطع کرد

جیغ زدم

\_ عنتر بیشعور

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

سرمو کوبوندم تو بالشت ای بی رویا بشی کارن که خواب صبح تعطیلو  
ازم گرفتی

پوفی کشیدمو از جام بلند شدم تا آماده بشم

.....

حاضر و آماده از اتاقم بیرون اومدم رفتم سمت اتاق کارنو در زدم درو باز  
کردم چشمام عین میکروسکوپ از پایین تا بالا از بالا تا پایینشو ارزیابی  
کرد

– پسندیدی

– ای بدی نیستی

نیشخندی زدو گفت

– بهتره بریم تا دیر نشده

سرمو تکون دادمو با هم از پله ها اومدیم پایین

– بهتر نیست اول صبحونه بخوریم؟؟

– اونجا که رفتیم یه چیزی میخوریم دیگه

چشمامو مظلوم کردم و گفتم

– گشمنه

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

اما انگار این کلک رو کارن تاثیر نمیزاشت چون دوباره گفت  
\_همونجا صبحونه میخوریم

نگین خانوم که از اتاقش بیرون اومده بود لبخندی زدو گفت  
\_شما دوتا جایی میرید؟

سریع گفتم

\_راستش منکه میرم خونه ی دوستم

\_منم مثل هر هفته با بچه ها میرم کوه

نگین خانوم سرشو تکون دادو گفت

\_خوش بگذره

سوار ماشین بودیم

\_یعنی قراره هر هفته باهات بیام کوه یعنی قراره هر روز باهم بریم اینور  
و اونور؟

\_نه فقط وقتایی که رویا هست..

\_اونوقت از کجا میدونی کی هست؟

\_کلاغا خبر میدن دیگه

لبخند غمگینی زدم نمیدونم چرا دلم گرفت هر وقت رویا باشه هه

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

از ماشین پیاده شدیم

رفتیم سمت رفقای کارن که ۴ نفر بودن دوتاشون دختر بودن که  
یکیشونم رویا بود با دوتاشون هم پسر

کارن لبخندی زدو گفت

\_سلامم به همه

هیچکی جوابشو نداد و همه با تعجب نگام کردن به جز رویا که مثلاً  
میخواست خودشو ریلکس نشون بده

کارن گفت

\_سلام دادما

بعدم صورتشو طرف من کردو گفت

\_ایشون آنا هستن عشقم زندگیم

با گفتن این کلمه گرم شد اه لعنتی نمیدونه من بی جنبم

کارن به رویا اشاره کرد و گفت

\_ایشونو دیروز تو دفتر دیدی که خانوم فرجام

کارن از عمد فامیلیشو گفت یعنی قیافه رویا دیدنی بود از درون داشتم  
از خنده میترکیدم



## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_خب باید آشناتون کنم

دختر پهلوی رویا اشاره کردو گفت ایشونم نرگس نامزد امیر اقا بعدم به  
پسر پهلوش اشاره کرد اونام لبخندی زدنو ابراز خوشبختی کردن به یه  
پسر دیگه که خیلی هم جذاب بود اشاره کردو گفت

\_ایشونم باربد

پسره لبخند کوچیکی زدو گفت

\_خوشبختم

\_منم همینطور

همشون یه طوری به کارن نگاه میکردن انگار بگن خر خودتی تا دیروز  
له له رویا رو میزدی چطور یه دفعه ای این شد عشق زندگیت  
داشتیم از کوه بالا میرفتیم منو کارن با هم بودیم رویا و نرگس و امیر  
هم جلومون بودن

باربدم عقب تنها میمید

گفتم:من گشنمه کی میریم یه چیزی بخوریم

لبخندی زدو گفت

\_خیلی شکمویی ها

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

– حالا هرچی کی میریم من خیلی گرسنمه دارم ضعف میکن..هنوز حرفمو تموم نکرده بودم ک نمیدونم چیشد

یهو کارن با سرعت حرکت کرد سمتی که رویا بود...

همه دور رویا جمع شده بودن انگاری پاش پیج خورده بود

میخواست با صندل نیاد کوه قرطی خانوم!!

کارن دست رویا رو گرفتو بلند کرد منم از دور نظاره گر بودم

یهو رویا با حالی که معلوم بود ساختگیه گفت

– وایییی کارن نمیتونم راه بیامم یکی باید بغلم کنه

از حرص ناخونامو تو دستم فرو کردم که چی؟؟ یعنی میگی کارن بیا بغلم کن

کارنم ک انگار باور کرده بود بغلش کرد با هم داشتن میمودن پایین سریع صورتمو برگردوندم که یکی نبینه از شدت حرص قرمز شدم کارن بز!!

چت شده آنا ناسلامتی واسه اینکه رویا برگرده الان با کارن اومدی کوه بعد حرص میخوری چرا بغلش کرد؟ الان باید خوشحال باشی

من چون از اونجا جلوتر بودم سریع تر رسیدم پایین

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

اونام رسیدن

اون دختره ی لوسم همینطوری که بغل کارن بود گفت

\_منکه نمیتونم با این وضع پام رارندگی کنم

\_باشه پس با ما بیا

سرم داشت گیج میرفت همیشه همینطوری بودم صبح باید یه چیزی

میخوردم وگرنه ضعف میکردم الانم که راه رفته بودم که شده بود نور

علی نور یهو پاهاست سست شد نشستم رو زمین

کارن که دید چطور رنگم زرد شده سریع رویا رو گذاشت رو زمین اومد

یا یه جورایی انداخت رو زمینو اومد سمتم

\_چیشد آنا حالت خوبه؟؟

با دلخوری بهش نگاه کردم بیشعور نذاشت تو خونه صبحونه بخورم

اینم از الان

\_چیزی نیست فقط یکم ضعف کردم..

نگران بهم نگاه کرد

\_بریم دکتر

پوزخندی زدم رویا خانومو چیکار میکردیم پس

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_نه چیزی نیست واسه اینه که چیزی نخوردم  
دستی تو موهاش کشید  
\_ببخشید..پاشو الان میریم یه چیزی میخوریم  
دستمو گرفت و بلندم کرد  
\_فعلا بچه ها  
رویا با حرص نگامون میکرد  
\_پس من با امیر اینا برم  
اما کارن اصلا انگار حرفشو نشنید همه ب حواسش به من بود و با  
نگرانی نگام میکرد  
سوار ماشین شدیمو راه افتادیم  
\_احساس میکنم همین الانشم این ایده رو رویا جواب داده چون بدجور  
خودشو بهت میچسبوند  
\_اینطوری نیست هنوز فاصله ی زیادی داریم رویا اینبار خودش باید  
بیاد بگه میخواد برگرده  
\_به نظر نمیاد مغرور باشه  
پوزخندی زد

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_فعلا چون خودش منو ول کردو گفت هیچ وقت نمیخواد به دوران قبل برگردیم و میخواد یه جور دیگه زندگی کنه والان که احساس میکنه من به این زودی فراموشش کردم حرص میخوره مونده تا وقتی خودش بیادو بگه میخواد همه چیز به حالت سابق برگردع....اینبار من ازش نمیخوام برگرده خودش میخواد...

\_خب کجا بریم؟

\_خونه

بهم نگاه کرد

\_نریم یه جا یه چیزی بخوری؟؟

\_تو خونه هم میتونم یه چیزی بخورم

سرشو تکون داد احساس کردم ناراحت شد چرا؟؟

با ماشین تو باغ بابا هم همزمان پشتمون اومد زدم تو سرم گند زدیم  
پیاده شدیم

با اخم نگاهمون کرد

\_شما دوتا کجا بودید

کارن با ریلکسی گفت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

-بیرون

اه لعنتی

-من رفته بودم خونه ی دوستم که همین نزدیکیاست کارن تو راه منو دید لطف کرد منو رسوند خونه

-کدوم دوستت؟

پوزخندی زدم

-یه جوری میگی انگار آمار همه ی دوستانمو داری تو اصلا میدونی چندتا دوست دارم؟ کدوم مدرسه درس میخونم؟ چه رشته ای میخونم؟ بیخیال

راه افتادم سمت ویلا ناراحت شدم درسته ک اندازه ی یه دنیا ازش دلخور بودم ولی ناراحت شدم که جلوی کارن باهاش اینطوری حرف زدم شاید شرمیگن میشد مخصوصا اینکه این دوتا با هم لجن پوفی کشیدم

تو جام خواب بودم که احساس کردم یه چیزی داره رو پام راه میره جیغی زدمو درو باز کردم رفتم سمت اتاق کارن که روبه روم بود و در زدم دروباز کرد

-کاررررر

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

– هیش اروم چیشده چیزیت شده؟

– کارن تو اتاقم یه چیزی هست داشت رو پام راه میرفت

با تعجب نگام کرد

– چی مثلاً؟

– من چمیدونم ماری سوسکی عقربی چیزی

خنده ی ارومی کردو با لحن ارومی گفت

– آنا هچیکدوم از اینایی که گفتی تو این خونه نیستن برو راحت بخواب

– عمرا اگه برم

پوکر بهم نگاه کردو گفت

– یعنی چی الان نصف شبی میگی چیکار کنیم

– میتونی بری تو اتاقم هرچی هست بکشی و بیای

– امر دیگه بانو؟

– حالا فکرامو میکنم

چشن غره ای بهم رفتو وارد اتاق شد لامپ اتاق روشن شدو بعد از چند

دقیقه کارن اومد بیرون و با حرص گفت

– اونجا هیچی نیست توهم زدی برو بگیر بخواب

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

– من مطمئنم یه چیزی رو پام راه میرفت عمرا برم تو اون اتاق

کارن شونه هاشو بالا انداختو گفت

– پس شب تو سالن بخواب تا یخ بزنی میدونی که این طبقه دیگه اتاق

نداره پایینم دوتا اتاق هست که یکی اتاق مامانه یکی دیگم اتاق کار

بابات

بعدم رفت تو اتاقش و درو بست

با حرص گفتم

– خیلی گاوی کارن

بعدم پامو کوبوندم به در ولی انقد پام درد گرفت که ناخواداگاه اخ

بلندی گفت

یهو در سریع باز شدو کارن اومد نزدیک به من که پامو تو دستم گرفته

بودم با نگرانی نگاه کردو گفت

– چیشدی

پشت چشمی واسش نازک کردم

دستی تو موهاش کشید

– باشه بلای جون برو بگیر تو اتاق من بخواب



## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

با خوشحالی لبخند ژکوندی زدم به به راه افتادم برم که با حرفی که زد  
نیشم بسته شد

\_من جایی غیر از تخت خودم خوابم نمیبره باید رو کاناپه بگیری  
بخوابی

برگشتمو لبامو کج کردم و گفتم

\_اه چقد لوسی تو

\_همینه که هست خوشت نیامد تو سالن بخواب

راه افتاد سمت اتاقش رفتم پشتشو گفتم.

\_باشه بابا من که چیزی نگفتم

یه ملافه بهم داد و رفت رو تختش دراز کشید یه نگاه به اتاقش کردم

ترکیب رنگ مشکی و سفید بود

رو کاناپه دراز کشیدم و گفتم

\_از اتاقت خوشم نیامد

\_میشه فقط بگیری بخوابی

\_میگم کارن

با حالت ناله گفت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_ خوابم میاددد به خدا

\_ اگه رویا برگرده و ... اگه دوباره ولت کرد چی؟

\_ الان نگران من شدی؟

چیزی نگفتم

کارن اروم انگاری تو خواب و بیداریه و داره هذیون میگه

\_ شاید به جایی رسیدم که اصلا نخوام برگرده خدا چه میدونه

چی؟؟ منظورش چی بود؟؟

\_ یعنی چی؟؟

جوابی نداد صدای نفساش که منظم شده بود میامد انگاری خوابش

برده بود...

با احساس اینکه یکی داره موهامو نوازش میکنه چشمامو باز کردم

کارن بالا سرم بود یهو وقتی دید بیدار شدم سریع دستشو عقب کشیدو

رفت عقب

از جام بلند شدمو با یه لبخند مرموز گفتم

\_ تو بودی داشتی موهامو ناز میکردی؟؟

کارن دستپاچه گفت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_نه مثل دیشب باز توهم زدی

بهش نزدیک شدم

\_مطمئنم خودت بودی

کارن خواست حرف بزنه که تا نگاهش به سرو وضعم افتاد زد زیر خنده  
و گفت

\_از این به بعد وقتی میخوای از اتاقت بیای بیرون یه نگاه به سرو  
وضعت بنداز

بدون اینکه به سرو وضعم نگاه کنم یاد ژاله افتادم که یه روز رفته بودم  
خونشون و شب مونده بودم فرداش با سرو وضع خیطم از اتاق بیرون  
اومده بودم و داداش ژاله منو دیده بود و منم وقتی خودمو دیدم جیغ  
زدم رفتم تو اتاقو اون روز پرهام دقیقا همین حرفو با خنده بهم گفته  
بود البته پرهام دو سال از من کوچیک تر بود

با لبخندی که نشانه از یادآوری خاطراتم بود گفتم

\_چه جالب دقیقا یکی دیگم اینو بهم گفته بود

\_کی اونوقت؟

\_پرهام

لبخندش سریع محو شد اخم کردو گفت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_پرہام دیگہ کیہ

شیطون ابروہامو بالا انداختمو گفتم

\_دلم نمیخواد بگم

راہ افتادم سمت در اتاق کہ دستمو کشید

منو چسبوند بہ دیوار

خیلی نزدیک بود اب دهنمو قورت دادم عصبی گفتم

\_جواب منو بدہ

ترسیدہ بودم اساسی

دستمو محکم فشار داد

\_اصلا تو چرا عصبانی میشی ہا اینو بگو؟؟

منتظر بہش نگاہ کردم

\_خب...خب من نگرانتم

یعنی میخواستم بشینم رو زمین فقط بخندم... حسود خان

\_نباش

بہم خیرہ بود گیج گفتم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

-چی؟

نه مثل اینکه واقعا هوش و هواس واسش نمونده

-میگم نگران من نباش

-نمیشه بلاخره تو هم منشی منی هم با من تو یه خونه زندگی میکنی

وداری بهم کمک میکنی

ریلکس گفتم

-ولی حق نداری منو سوال جواب کنی

-پس باید ازت خواهش کنم؟

اروم دستمو ول کرد و گفت

-برو بیرون

همینجوری مات مونده بودم از دستم ناراحته؟ مثل بچه های مظلوم

ناخودآگاه دهنمو باز کردم و گفتم

-پرهام داداش ژالست از من دوسال کوچیکتره مثل یه داداش

کوچیکتر واسم میمونه اون فقط پونزده سالشه

بهم نگاه کردو لبخند زد انگاری حالش خوبه

-پس من برم اماده شم بریم شرکت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

– راستش امروز باید با تاکسی بیای میخوام برم دنبال رویا میخواد امروز  
بیاد شرکت ازم خواست دنبالش برم تازه فرصت خوبی هم هست مگه  
نه؟

دستامو مشت کردم و بدون اینکه جوابی بهش بدم فقط سرمو تکون  
دادم و اومدم بیرون رفتم سمت اتاقم

نشستم رو تخت هه همین چند دقیقه ی پیش داشت منو میکشت که  
فکر میکرد پرهام عشقمه الان میخواد بره دنبال رویا  
واقعا خودخواهی کارن.....

پشت میزم نشسته بودم کارن و رویا هنوز نیومده بودن عصبی داشتم  
پاهامو تکون میدادم.... آنا آنا به خودت بیا تو اصلا اینجایی واسه  
برگردوندن رویا پس نباید از این موقعیت ناراحت باشی  
صدای ایست آسنانسور اومد و کارن و رویا در حالی که هردوشون  
میخندیدن اومدن بیرون کارن برگشت سمتمو گفت  
– آنا دوتا قهوه میاری؟

رفتن تو و درو بستن انقد عصبی و ناراحت بودم ک ناخوداگاه پرونده  
هایی که روی میز بود رو همه رو پخش و پلا کردم و سرمو گذاشتم رو  
میز

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

– چیشده آنا خوبی؟

سرمو بالا اوردم باربد بود

صادقانه گفتم

– راستش نه

پوزخندی زدو گفت

– رویا آومده؟

با تعجب نگاش کردم

– تو از کجا میدونی؟

– اونش فعلا مهم نیست ولی انگاری تو حالت بده بهتره بیای با هم

بریم یه چیزی بخوریم

تو هر موقعیت دیگه ای بود از کارن اجازه میگرفتم ولی الان...هه

پاشدمو کیفمو برداشتم

– باشه، بریم

تو کافه با باربد نشسته بودیم که گفت

– آنا من از همه چیز خبر دارم کارن همه چیزو بهم گفته

با بهت بهش نگاه کردم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

– چيو گفته؟؟

– اينکه داريد واسه روي نقش بازی ميکنيد تا برگرده

با تعجب بهش نگاه کردم

لبخند اطمینان بخشی زد

ناخوداگاه بهش اعتماد کردم و گفتم

– امروز در حد مرگ از دست کارنم عصبیم درسته واقعا این درسته که ما

داریم نقش بازی میکنیم ولی الان روي فکر میکنه من کارنو دوست دارم

پس نباید جلوی اون منو اینطوری خورد میکردو مثل يه آبدارچی باهام

رفتار میکرد من ناخواسته وارد يه بازی شدم دلمم نمیخواه خورد بشم!

سرشو آوردو جلو و گفت

– دوستش داری

با تعجب بهش نگاه کردم نمیدونم چرا ولی استرس گرفته بودم

– نه

خندیدو گفت

– تو راست میگی بیخیال...

چیزی نگفتم



## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_کارن بدونه با من اومدی کافه حتما آمپر میچسبونه

پوزخندی زدم

\_به نفعشه به پرو بام نییچه

یه تای ابروشو داد بالا و گفت

\_خطرناکیا

خندیدمو گفتم

\_پس چی فکر کردی

به ساعت نگاه کردم گفتم خب من برم از اینجا میخوام برم خونه ی

دوستم

از جاش بلند شدو گفت

\_میشه شمارتو بهم بدی؟ بد نیست داشته باشمش منکه از این

ماجراها خیر دارم

خندیدو ادامه داد

\_شاید خواستم بهت مشاوره بدم

لبخندی زدمو گفتم

\_البته

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

تو تا کسی نشسته بودم داشتم برمیگشتم ویلا رفته بودم پیش ژاله و همه ی اتفاقاتی که این مدت افتاده بود و واسش تعریف کردم سر موضوع پرهام کلی خندیدو تهشم گفتم مطمئنم کارن دوست داره که البته من در جواب حرفش فقط خندیدم!

از اونجا با ژاله رفتیم سر مزار مامان و بعدشم تا کسی گرفتیم و ژاله رفت خونشون

- خانوم رسیدیم

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.....

وارد باغ شدم اووف این مسیرو بدون ماشین طی کنی خسته میشی

سرمو بلند کردم که کارنو جلوم دیدم

با اخم نگام کرد

- چرا امروز بدون اینکه بهم بگی ول کردی رفتم

محکم گفتم

- چون دلم خواست

راه افتادم برم که داد زد

- دلت غلط کرد

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

برگشتم سمتشو عصبانی داد زدم

\_سر من داد نرنا اونی که الان باید عصبی باشه منم میفهمی من که جلوی اون رویا جونت اونطوری کوچیکم کردی درسته که من فقط دارم نقش بازی میکنم ولی رویا که اینو نمیدونه میدونه؟

انقد که پشت سر هم داد زده بودم حنجرم درد گرفته بود کارن اومد جلوم وایستاد

\_مگه تو الان اینجا نیستی که این کارو واسم انجام بدی؟؟ خب وقتی رویا خودش میخواد منو ببینه چرا باید پشش بزنم اصلا شاید تصمیمش عوض شده باشه

پوزخندی زدم اروم و شمرده گفتم

\_درسته که اینا همش یه بازیه ولی من تو این بازی اندازه ی یه بازگیر که ارزش دارم ندارم؟ رویا فکر میکنه من دوستت دارم و تو اونطوری خوردم کردی از اول قرار داشتیم تو جوری رفتار کنی که انگار همو دوست داریم... اصلا شاید من نمیتونم منظورمو خوب بهت برسونم ولی اقای کیاراد ادما وسیلت نیستن که هر وقت خواستی هرطوری خواستی برشون داری و ازشون استفاده کنی یه بار مثل عشقت یه بار مثل زیردستت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

پشتمو کردم سمتش و راه افتادم اشکان ریخت شاید تند رفتار کرده بودم؟ لبمو گاز گرفتم خودمم نمیدونم دردم چیه...  
کلافه تو اتاق راه میرفتم برم شرکت که باهاش روبه رو میشم اوووف  
بعد از دعوی دیروز دلم میخواد فرار کنم ازش  
پوفی کشیدم مثل اینکه چاره ای نیست..  
لباسامو پوشیدمو آماده از پله ها اومدم پایین  
نگین خانوم و بابا داشتن صبحونه میخوردن صبح بخیری گفتمو  
نشستم  
داشتم صبحونه میخوردم که نگین خانوم گفت  
\_آناجان باربد یکی از صمیمی ترین دوستای کارنه حتما میشناسیش  
چون به شرکت رفت و آمد داره  
\_ارع میشناسمش چطور؟  
\_مادرش که یکی از دوستای صمیمیه امشب میخواد مهمونی بده  
خواستم بگم تو هم اگه دلت میخواد با من بیا تو خونه تنها حوصلت  
سر میره کارن هم که امروز میخواد بره مسافرت کاری  
متعجب بهش نگاه کردم مسافرت کاری؟؟ چرا من خبر نداشتم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

نگین خانوم منتظر بهم نگاه کرد

\_باشه نگین خانوم میام

لبخندی زدو گفت

\_خوبه عزیزم.....

پشت میزم نشسته بودم تلفن دفتر زنگ خورد برداشتم

\_یه قهوه ی ساده واسم بیار ...بوووق

با حرص از جام بلند شدم میخواد لجمو دربیاره بز کوهی!!

قهوه رو آماده تو سینی گذاشتمو در زدم

\_بیا تو

رفتم تو و قهوه رو جلوش گذاشتم

هردوتامون با هم سرو سنگین بودیم

\_من امروز میخوام واسه پروژه ی جدید برم شیراز پس تو هم تا وقتی

برنگشتم نیازی نیست بیای شرکت

دلم گرفت یعنی تا کی نیست!؟

\_تا چه زمانی برمیگردی؟

پوزخندی زد

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_چیه دلت برام تنگ میشه؟

بهش نگاه کردم احساس کردم حقیقت واقعا همینه دلم واسش تنگ میشد ولی با این حال گفتم

\_نه میخوام بدونم چند روز میتونم صبح بخوابم

\_یه هفته

یه هفتههه من تو این مدت عادت کرده بودم هر روز ببینمش

\_آها...میتونم برم؟

بهم خیره شد انگاری میخواست یه حرفی بزنه ولی با این حال هیچی نگفت

\_میتونی بری...

داشتم میرفتم طرف در که صدام زد

\_آنا

برگشتم

\_بله؟

سرشو انداخت پایینو اروم گفت

\_تو واسم مثل یه وسیله نیستی اشتباه فکر میکنی....

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

با حرفی که زد ناخودآگاه لبخند بزرگی رو لبم اومد منتظر بهش نگاه کردم حرفش باید یه ادامه ای داشته باشه دیگه

نفس عمیقی کشید سرشو بالا آورد و تو چشمام خیره شد

\_تو واسه من خیلی با ارزشی آنا

از شدت هیجان ممکن بود پس بیوفتم...ادامه داد

\_حتی دارم فکر میکنم چطور میتونم تحمل کنم و تو این یه هفته

نبینمت

کافی بود...واقعا من خیلی بی ظرفیت بودم پاهام شل شده بود و قلبم

تند تند میزد حالا خوبه بهم ابراز علاقه نکرده...هرچند با ابراز علاقه

همچین فرق زیادی نداشت به نظرم...بس کن آنا همیشه همینطوری

پیش خودت چرت و پرت میبافی تهشم ضایع میشی

آروم گفتم

\_معذرت میخوام...شاید دیشب یکم تند رفتم

خندید

\_پس معذرت خواهی کردنم بلدی

\_اگه احساس کنم طرف مقابلم پیشیمونه اره

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_اها اونوقت الان کی بهت گفتم من پشیمونم؟

یه تای ابرومو بالا دادمو گفتم

\_غیر از اینه؟؟

چیزی نگفتم و از جاش بلند شد.

\_شنیدم امشب میخوای با مامانم بری خونه ی باربد اینا واسه مهمونی

\_اهوم...تو از کجا باخبر شدی؟؟

لبخندی زد

\_باربد بهم خبر داد

\_باربد از کجا میدونه:/

دوباره خندید و گفت

\_از مامانش

پس این باربد جاسوسی منو میکنه واسه رفیقش

پوفی کشیدمو پرسیدم

\_مهمونیاشون مثل مهمونی هست که با تو رفتی؟

\_اره ولی یخورده جو سنیگن تره چطور؟



## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_اخه نمیدونم چی بیوشم...\_

\_خب اینکه کاری نداره با هم میریم خرید

\_یادت رفته تو امروز باید بری شیراز؟؟\_

پوزخندی زد

\_خیلی دوست داری زودتر برم؟؟\_

تند گفتم

\_منظوری نداشتم

سرشو تکون داد

\_به هر حال باید امروز برم شیراز حق با توعه

سرمو تکون دادم

\_الان میرم خونه وسایلامو جمع کنم...بیکاریه تو هم از همین الان

شروع میشه تا هفته ی بعد

بهش نگاه کردم

\_هنوز چندتا کار مونده که بیاد جمع و جورش کنم بعدش میرم خونه

لبخندی زدو گفت

\_پس فعلا

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

ناخوداگاه گفتم

\_مواظب خودت باش

لبخندی زد

\_تو هم همینطور

چند ثانیه تو چشمای هم زل زدیم و بعدشم کارن رفت

نشستم رو صندلی یاد حرفش افتادم

"حتی دارم فکر میکنم چطور میتونم تحمل کنم و تو این یه هفته  
نبینمت"

با یادآوری حرفش تنم گرم شد و لبخندی زدم کاش زودتر تموم شه این  
یه هفته...

موبایلم زنگ خورد باربد بود!

\_به سلام اقا باربد

\_سلام چطوری خانوم خطرناک

خندیدمو گفتم

\_بد نیستم

\_کجایی؟

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

– شرکتم

– راستش منم این دورو برام میتونم پیام دنبالت کارنم که نیست!!

– اها پس واسه این زنگ زدی... راستش من میخوام از اینجا برم خرید

– اشکالی نداره میبرمت ... دارم میام

– باشه پس منم تا تو میرسی اینجارو جمع و جور میکنم میام پایین

– اوکیه فعلا.

تو ماشین نشسته بودیم

– پس واسه یه هفته کارو بار تعطیل

– اره دیگه

– ناراحتی از اینکه رفت

چیزی نگفتم

– آنا با من راحت باش میتونی بهم اعتماد کنی

برگشتم سمتشو لبخندی زدم

– اره دلم نمیخواست بره

– خودشم دلش نمیخواست بره گمونم دل داداشیم واست رفته

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

پوزخندی زدم

\_دلش رفته کی کارن؟؟ باربد فراموش کردی من شغل اصلیم پیش کارن  
چیه؟ نقش بازی کردن واسه نامزد سابقش تا برگرده

\_آنا کارن دوستت داره فقط این وسط گیر کرده نمیدونه چی میخواد در  
صورتی که واقعا عاشقت شده

\_خب... همین باربد به خاطر همین حسی که داره ممکنه تا چند وقت  
دیگه که رویا برگشت دوباره باهاش نامزد کنه...

\_کارن اینکارو نمیکنه... چون من هواتو دارم

لبخندی زدم

\_میدونی چیه؟؟ تو واقعا خوبی باربد

خندید و گفت

\_تو همین چند لحظه به این پی بردی؟؟

\_از همون روزی که تو کافه با هم بودیم فهمیدم

\_ما که خیلی با هم حرف نزدیم

خندیدمو گفت

\_گیردادیا الان میخوای تصویر خوبی که ازت ساختمو خراب کنی؟

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

لبخند زدو آروم گفت

\_معلومه که نه

\_اون چطوره

به سمت کت و شلوار شیک بنفش اشاره کردم

بهم نگاه کردو گفت

\_به نظرم بنفش بهت بیاد پس بریم امتحانش کن

با دیدن قیمتش پشیمون شدم...اوف بیخیال آنا همین یه بار فقط

رفتم تو اتاق و لباسو پوشیدم چند لحظه به خودم نگاه کردم حتی از

لباسی که کارنم واسم خریده بود بیشتر بهم میمود و قدمو بلند تر نشون

میداد

صدای باربد اومد

\_آنا چیشد پسندیدی؟

\_راستش...

قیمتش زیاد بود... سرمو تگون دادم خیلی بهم میمود باید بگیرمش

\_اره بهم میاد

\_میتونم ببینمت؟

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

درو باز کردم نگاهش از سر تا پامو اسکن کرد با تحسین بهم خیره شد

– خیلی بهت میاد

چشمکی زدمو گفتم

– چه کنیم خوشگلیه دیگه

خندیدو گفت

– اعتماد به عرشه ماشالله...لباستو عوض کن بیا بیرون

– حله

اومدم بیرونو رفتم سمت فروشنده تا حساب کنم

– خانوم اون آقایی که باهاتون اومده بودن حساب کردن

رفتم سمت باربد که داشت به کفشا نگاه میکرد

– چرا اینکارو کردی؟ خودم حساب میکردم

با اخم با نمکی بهم نگاه کرد

– به نظرت من از اون دسته ادماییم که وقتی به قول خودت یه خانوم

خوشگل باهام میاد بیرون بزارم دست تو جیبش کنم

خندیدمو با خبیثی گفتم

– اراع به نظرم از اون دسته ادمایی

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

لبخند زد بهش نگاه کردم وقتی میخندید یا لبخند میزد یه چال بزرگ  
رو گونه ی راستش میوفتاد ناخوادگاه دستمو کردم تو چالش  
لبخندش محو شد و خیره به من نگاه کرد  
\_ببخشید دردت گرفت؟ همیشه اینکارو دوست داشتم  
سرفه ای کردو گفت  
\_دیگه نکن این کارو  
بعد دوباره به کفشها نگاه کرد  
ماتم برده بود الان خجالت کشیده بود ناراحت بود یا از این کار  
خوشش نمیاد یاچی؟  
\_اون کفش بنفشه چطوره؟ به لباست میاد  
با دیدن کفش همه چیزو فراموش کردم با خوشحالی گفتم  
\_محشره  
\_پس میخریمش  
یه بار دیگه به خودم تو آینه نگاه کردم  
همه چیز خوب بود  
از پله ها اومدم پایین نگین خانوم رو مبل نشسته بودو منتظرم بود

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

برگشتو منو دید با تحسین نگام کرد

\_ماشالله با یه ذره ارایش چقد خوشگل شدی

\_لطف دارید

\_راستی آنجان امشب به کارن هم زنگ بزن زنگ زد به من میگفت

چرا موبایلتو جواب نمیدی انگاری کار واجب داشت

زدم تو سرم

\_ای وای موبایلم رو سایلنت بود

موبایلو از تو کیفم دراوردم به نگین خانوم که منتظر بود نگاه کردم

\_بریم نگین خانوم اونجا که رسیدیم زنگ میزنم

\_باشه عزیزم بریم

یه موسیقی اروم گذاشته بودن خداروشکر اینجا مثل مهمونی که با کارن

رفته بودم کر نمیشدم

نگین خانوم دستمو کشیدو گفت

\_آنا بیا با سمانه آشنات کنم

\_سمانه کیه؟

\_مادر باربد



## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_آها

رفتیم پیش یه خانوم همسنو سال نگین خانوم چهره ی مهربونی داشت

\_سمانه اینم آنا که ازش واست تعریف کرده بودم

خیلی مهربون گفت

\_خیلی خوش اومدی دخترم

لبخندی زدم

\_مرسی سمانه خانوم

\_خانوم چیه سمانه جونم من

خندیدمو گفتم

\_بعله مرسی سمانه جون

نگین خانوم با ناراحتی نگام کرد

\_پس چرا منو نگین خانوم صدا بزنی؟

لبخندم محو شدم زنی که جای مادرم اومده بود البته اون موقع بابا از

مامانم جدا شده بود...البته کم مهربونی نکرده بود بهم تو این مدت

واقعا هیچ کینه ای زش نداشتم مقصر اصلی بابام بود!

\_چشم شمارو هم نگین جون صدا میزنم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

لبخندی بهم زد

\_سلام

برگشتم اووووه کی میره اینهمه راهو چقد خوشتیپ کرده بود  
با نگین جون احوالپرسی کردو وقتی اونا رفتن یه سمتی برگشت سمتم

\_سلام

لبخندی زدم

\_سلام چطوری

اخمی کرد

\_من خوبم ولی کارن خوب نیست چرا بهش زنگ نمیزنی؟ دیوونه شده  
به حالت طلبکارانش نگاه کردم ناراحت شدم

\_موبایلم رو سایلنت بود.. بعد هم که متوجه شدم نگین جون پیشم بود  
گفتم شاید کارن بخواد از رویا یا..هرچیز دیگه ای حرف بزنه بهتره تنها  
باهاش حرف بزنم

سرشو تگون دادو نفسی کشید

\_میرم بهش زنگ بزنم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

رو نیمکت جلوی درختا نشسته بودم واقعا باغشون خیلی قشنگ بود  
نفس عمیقی کشیدمو شماره ی کارنو گرفتم  
بعد از چند لحظه بوق خوردن برداشت  
\_الو

با شنیدن صداش ناخواسته لبخند گشادی زدم  
\_سلام

بعد از چند لحظه گفت  
\_خوبی؟

\_اهوم...امروز واقعا حالم خیلی خوبه  
\_لابد چون منو نمیبینی

لبخندی زدم

\_نه..امروز رفتم خرید همین باعث شد یکم حالم جا بیاد  
\_باربد گفت بهم...

\_یه لحظه...تو از باربد خواستی بیاد دنبالم؟  
خندیدو گفت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_اره گفتم شاید بهتر باشه یه آشنا از شرکت ببرتت خرید ..خودم که نتونستم باشم

لبخندی زدم حمایتاشو دوست داشتم..اینکه تو هر شرایطی حواسش بهم بود رو دوست داشتم

\_شیراز چه خبر

چند لحظه سکوت کرد

\_رویا اینجاست

با تعجب گفتم

\_چییی؟ رویا اونجا چیکار میکنه

دستامو مشت کردم واقعا اینکه میشندیم رویا هم شیراز پیش کارنه عصبیم میکرد

\_باباشم تو این پروژه سهم داره واسه همین میخواست بیاد از نزدیک همه چیزو ببینه و رویا هم باهاش اومده

پوزخندی زدم

\_فکر نمیکنم دلیل خاصی جز دیدن تو داشته باشه

با شنیدن صدایی که شنیدم لبمو از حرص محکم گاز گرفتم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_کارن چیکار میکنی بیا دیگه دیرمون میشه

عصبی گفتم

\_مثل اینکه قراره با رویا خانوم جایی تشریف ببرید

کارن سریع گفت

\_یکی از دوستانم اینجا مهمونی گرفته منو رویا هم دعوتیم رویا هم گفت

وقتی هر دمون یه جا میریم با من بیاد

\_به نظرم بیاد رویا خانوم داره پا میده.... فکر کنم بازی زودتر از چیزی که

فکرشو بکنم داره تموم میشه رویا اصلا رقیبی نبود!! باید برم فعلا

\_آ...

نذاشتم حرفش کامل بشه و قطع کردم جیغی از سر حرص کشیدم

سرمو بلند کردم که باربدو رو پله ها دیدم لبخند آرامش بخشی زد از

اونایی که باز یه چال رو گونه ی راستش میوفتاد

اومد نشست کنارم

\_درست میگی رویا اصلا رقیبی نیست...پس بهتره هرچه زودتر باز یو

تموم کنی

برگشتم سمتشو با تعجب بهش نگاه کردم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

اطمینان بخش ادامه داد

\_بازیو تموم کنی یعنی اینکه پیروز بشی تو میتونی خیلی راحت رویا رو از میدون به در کنی .. فقط کافیه راجب احساساتت با کارن حرف بزنی

پوزخندی زدم

\_اگه اون بهم حسی نداشته باشه چی؟!

\_حرفی که خودتم میدونی درست نیست رو نزن ... کارن همه ی حسی که به تو داره چیزی نیست جز عشق!

\_اگه دوستم داره چرا نباید اون پا پیش بزاره؟

\_آنا تو عشق این چیزا معنی نمیده اگ میخوایش برو و به دستش بیار

بهش نگاه کردم انگاری کلافه بود چون هی پاشو تکون میداد و دست تو موهاش میکشید

\_کمکم میکنی؟

با تردید به چشمام خیره شد سریع صورتشو برگروند

\_من یار خوبی نیستم مطمئنم خودت از پشش برمیای!

\_بهتره بریم تو سالن

به باربد نگاه کردم و لبخند زدم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

هرچند دلم نمیخواد از این باغ رویایی دل بکنم ولی چاره ای نیست  
بریم

خندیدو گفت

بخوای میتونی تا اخر مهمونی همینجا بشینی

اخم الکی کردم و گفتم

تیکه میندازی؟

ما کی باشیم به آنا خانوم تیکه بندازیم

ژست مغرورانه ای به خودم گرفتم و گفتم

درستشم همینه

زد زیر خنده و گفت

باور کن خیلی خنگولی آنا پاشو بریم باید به خواهرمم معرفیت کنم

با تعجب بهش نگاه کردم

خواهرت؟؟!

ارع چیز عجیبی گفتم؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم

فکر میکردم تک فرزند باشی

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

با لبخند گفت

نه یه خواهر کوچیک ترم دارم اتفاقا همسن و سال خودته

چه خوب بزن بریم میخوام زودتر باهاش آشنا باشم

راه افتادیم سمت در سالن که یهو پام به پله ها گیر کرد و نزدیک بود

پرت شم عقب که فرشته ی نجاتم کمرمو گرفت

برگشتم که با دو جفت چشم سبز مواجه شدم باربد.. دستاش هنوز

صفت دور کمرم بود به چشماش نگاه کردم خیره بود بهم چند ثانیه شد

که بهم خیره شده بود سریع به خودم اومدمو خودمو عقب کشیدم

باربد سریع دستاشو باز کرد دستی به گردنش کشید و نفس عمیقی

کشید انگاری داشت از یه چیزی عذاب میکشید

تند گفت

ترسیدم بیوفتی

خواستم دهنمو باز کنم که باز سریع گفت

چرا دقت نمیکنی اگه افتاده بودی چی ها؟

اروم گفتم

من خوبم الان که چیزی نشده



## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

واقعا خوبی؟

با تعجب بهش نگاه کردم و خندیدم

بارب خودت منو گرفتی ها با زمین هیچ برخوردی نداشتم دیدی که  
خیالت راحت

سرشو تکون دادو گفت

بریم

به دختر ظریف و با نمک رو به روم نگاه کردم چهره ی مهربونی داشت  
درست مثل برادرش لبخندی زدو دستشو آورد جلو

پس شما آنایی من بیتام

دستمو بردم جلو و باهاش دست دادم

خوشبختم

دستمو کشیدو گفت

بریم یه جا بشینیم.....

تعریف تو زیاد شنیده بودم آنا جون

لبخندی بهش زدم

من ۱۸ سالمه تو چی؟

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

17\_سالمه

لبخند خبیثی زدو گفت

\_اوم داداشمم ۲۶ سالشه ۹ سال اختلاف سنی خوبه

لبخندم سریع جمع شدو با چشمای گرد شده نگاش کردم

زد زیر خنده و گفت

\_اروم باش شوخی کردم

گیج سرمو تکون دادم

\_بیتا تو باز یکیو پیدا کردی مغزشو بخوری

بیتا خندیدو گفت

\_چجورممم...راستی دوقولوت کجاست نیست امشب؟

با تعجب برگشتم سمت بیتا

\_دوقولو؟

بیتا در حالی که داشت میخندید گفت

\_کارن و میگم دیگه از بستی این دوتا پاشون به پای هم بنده تعجب

کردم چرا نیست

خندیدمو گفتم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_آها

بی‌تا بلند شد و گفت

\_من برم مامان داره بهم اشاره میکنه برم پیشش

شیطون به باربد نگاه کرد و گفت

\_شمارو با هم تنها می‌زارم

باربد چشم غره ای بهش رفت ک بی‌تا سریع خودشو جمع و جور کرد و رفت

برگشتم سمت باربد

\_تو با کارن خیلی بیشتر از یه دوست معمولی صمیمی تری مگه نه؟

لبخندی زد

\_تازه متوجه ی این شدی؟ کارن داداشیمه از بچگی با هم بزرگ شدیم

چه تو شرایط سخت چه تو شرایط خوب کنار هم بودیم واسش

هرکاری میکنم داداش کوچیکمه دیگه

خندید و ادامه داد

\_هرچند فقط یه سال ازم کوچیکتره

اروم گفتم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

– پس واسه همین همیشه جلوی من ازش دفاع میکنی ارع؟

جوابمو ندادا!

از پله ها اومدم پایین بابا که رو مبل نشسته بود بهم نگاه کرد

– صبح به خیر

اروم جوابشو دادم و رفتم سمت در خروجی

میخواستم امروز صبح برم پارکی که همین نزدیکیا بود یکم هوام عوض شه

.....

رو نیمکت نشسته بودمو با لبخند به بچه هایی که داشتن بازی میکردن نگاه کردم

موبایلم که داشت زنگ میخوردو از تو جیب هودیم بیرون اوردم کارن بود!

– الو سلام

– سلام حالت چطوره؟

– مرسی تو پارکم الان

خندیدو گفت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

– رفتی بازی کنی؟

– هر هر هر

– باشه حالا شوخی کردم.. آنا

– بله؟

– امروز برمیگردم تهران

با تعجب گفتم

– مگه قرار نبود یه هفته بمونی

– چرا... ولی یه چیزی شده که... بیخیال

مشکوک به نظر میمود... ادامه داد

– پروژه اینجا رو، رویا و باباش هستن دیگه نیازی نیست من بمونم

– آها

– آنا امشب ساعت ۸ بیا به کافه ی ای که آدرسشو واست میفرستم

با تعجب گفتم

– چرا؟

اروم گفت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

– واسه اینکه میخوام یه چیز مهم بهت بگم

– چه چیزی مثلاً

خندید و گفت

– پشت موبایل همیشه راجب این چیزا گفت میخوام به چشمات نگاه  
کنم بگم

از شدت هیجان آب دهنمو قورت دادمو از جام بلند شدم چی  
میخواست بهم بگه؟

– خودت میای دنبالم؟

– نه من قبلش چند جا کار دارم راننده میرفستم دنبالت

– باشه

– پس فعلاً

موبایلو به خودم چسبودنم محکم لبمو گاز گرفتم یاد حرفش افتادم

"میخوام به چشمات نگاه کنم بگم"

یهو یه لبخند گشاد زدم احساس میکردم میخواد حرف قشنگی بزنه  
حرفی که شاید منتظرش بودم... هرچی که بود دلم میخواست الان  
اینطوری فکر کنم..

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

با خوشحالی راه افتادم سمت خونه  
سرم تو کمد بود و دنبال لباس می‌گشتم میخواستم امشب زیباتر از بقیه  
ی وقتا باشم

به خودم تو آینه نگاه کردم

پالتوی کرمی با شلوار چسبون مشکی و شال مشکی و بوتای کرمی یه  
دست از موهامو هم به صورت کج انداخته بودم رو صورتم آرایشم فقط  
یه رژ کرمی زده بودم روی هم رفته خوب شده بودم

.....

وارد کافه شدم چشم چرخوندم پس کارن کجا بود

\_شما خانوم ملکی هستید؟

برگشتم گارسون بود

\_بله

با لبخند گفت

\_اقای کیاراو طبقه ی بالا منتظرتون هستن

لبخند دندون نمایی زدمو تشکر کردم از پله های چوبی کافه بالا رفتم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

سریع کارنو دیدم که پشتش به من بود با تعجب به دور و بر نگاه کردم  
چرا تو این طبقه هیچکس نبود؟ یعنی کار کارن بود؟ رفتم سمت میزو  
صندلیو عقب کشیدم

\_سلام

کارن سرشو بالا آوردو سر تا پامو نگاه کرد با لبخند بلند شد و گفت

\_سلام.. بشین

نشستم

\_اول باید وایستی من حرفمو بهت بگم بعد یه چیزی میخوریم باشه؟

خندیدم

\_چرا مثل بچه ها با من حرف میزنی

\_چون بچه ای

اخم ریزی کردم که با گفتن ادامه ی حرفش یه عالمه حس شیرین به  
قلبم سرازیر شد

\_مثل بچه ها معصوم و دوست داشتنی و پاکی

اجازه ندادم نیشم باز بشه و سرمو انداختم پایین

خندیدو گفت



## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_الان خجالت کشیدی؟

سریع سرمو بالا اوردمو گفتم

\_به من میاد خجالتی باشم؟

سرشو آورد جلو و اروم گفت

\_هرچی تو بگی

ضربان قلبم از حالت عادی خیلی بیشتر میزد این امشب میخواست

منو بکشه؟

\_آنا

ناخواستہ از دهنم در رفت گفتم

\_جانم؟

چشماش برق زد

\_دوست دارم

آب دهنمو قورت دادم شوکه به کارن نگاه کردم الان گفت دوستم

داره؟ واقعا اینو گفت؟

به کارن نگاه کردم با لبخند تو چشمام خیره شده بود گفت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_میدونم که تو هم عاشقمی نباشی هم مهم نیست من جای هردومون  
عاشقم

حرفاش قند تو دلم آب میکرد

\_نمیخواهی یه چیزی بگی

سرمو انداختم پایین

\_نیازی نیست جای هردومون عاشق باشی چون....

سرمو بلند کردم بهش نگاه کردم شیطان خندیدو گفت

\_حرفتو کامل کن دیگه

بهش خیره شدم

\_منم.... دوست دارم

چشمام برق زدو مملو از احساس شد

\_قول میدم هیچوقت پشیمون نشی قول میدم با من خوشحال ترین

دختر روی کره ی زمین باشی

\_همین که واقعا کنارم باشی من حالم خوبه همین که واقعا دوستم

داشته باشی من خوشبختم

\_آنا

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_جانم؟

\_مرسی که بدقولم نکردی

با تعجب نگاهش کردم

\_بدقول؟

\_ارع داشتنتو به قلبم قول داده بودم

خندیدم

بهم خیره شد

\_همیشه بخند عاشق خنده هاتم..

\_تا وقتی کنارم باشی همیشه میخندم....

اون روز تو کافه وقتی با کارن راجب احساسمون نسبت به هم گفتیم  
بهترین روز زندگیم بود... اما نمیدونستیم تو آینده زندگی قراره با منو  
کارن و عشقی که بینمون بود چه بازی رو شروع کنه..

با کارن اومده بودیم پارک نفس عمیقی کشیدمو لبخند بزرگی زدم

برگشتم سمت کارن که داشت به آسمون نگاه میکرد

\_کارن

بهم نگاه کرد

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_جانم

سرمو انداختم پایینو لبمو با زبونم تر کردم

\_رویای چی میشه؟

\_رویای میخواد برگرده ولی من دیگه دلم نمیخوادش چون معنی عشق و

دوست داشتنو تازه فهمیدم با تو

نفس راحتی کشیدم!

امروز واقعا همه چیز خیلی عالی بود

\_راستش شاید این لحظه رو... داشتننتو دیدن خنده هاتو همشو مدیون

باربد باشم...

ابروهامو بالا بردمو گفتم

\_باربد؟؟

\_ارع باربد... شاید اگه من بودم هیچوقت نمیتونستم بهت بگم چون

فکر میکردم شاید تو بهم احساسی نداشته باشی اما وقتی اینو به باربد

گفتم با اخم نگام کردو گفت ترسو نباشم گفت میدونم که آنا هم

دوست داره گفت حتی اگه اینطورم نباشه من باید واسه داشتننت تلاش

کنم

لبخندی زدم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_تو واقعا باید واسه داشتن همچین دوستی خداتو شکر کنی

با حالت خنده داری دستاشو بالا آوردو بلند گفت

\_خدایا شکرت

خندیدمو با مشتم کوبیدم به بازوش

\_دیوونه

دوباره داد زد

\_ارع من دیوونم دیوونه ی این دختره

خندیدم و دستمو جلو دهنش گرفتم

\_ساکت باش ابرومونو بردی

3!ماه بعد!

سه ماه گذشت تو این مدت هر روز با کارن بودم خنده دار بود ولی

بیشترین زمانی که کارنو نمیدیدم وقتی بود که خواب بودم

کارن به نگین جون و بابا همه چیزو راجب خودمون گفت نگین جون

خیلی خوشحال شده بود ولی بابا فقط با اخم نظاره گر بود...درسته ک

هنوز دلم باهاش صاف نشده بود ولی بلاخره پدرم بود واسه همین

سعی کردم قانعش کنم بهش راجب احساساتم گفتم راجب اینکه واسه

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

اولین بار تو عمرم وقتی یه جنس مخالفمو میبمنم ضربان قلبم تند میشه  
وقتی میخنده قند تو دلم آب میشه وقتی ناراحته میخوام بمیرم  
...اولین باره که زندگیم به وجود یه نفر گره خورده وقتی حرفم تموم شد  
به چشمام خیره شدو با بغض گفت: خیلی پشیمونم که بزرگ شدن تو  
ندیدم یه جورایی از اون شب با بابا رابطتم بهتر شده بود  
روز به روز بیشتر به کارن وابسته میشدم اگه بیشتر از ۱ ساعت صداشو  
نمیشنیدم دیوونه میشدم هرچند که بیشتر لحظاتو کنار هم بودیم  
رویا رو دیگه ندیدم و واسه این واقعا خوشحال بودم...

و اما باربد اون واقعا مثل یه برادر بود واسم مثل یه دوست واقعی...اما  
عجیب بود که گاهی وقتا بی دلیل چندلحظه به چشمام خیره میشدو  
تک تک اعضای صورتمو با لبخند نگاه میکردو یهو به خودش میامد و  
یه جورایی کلافه و ناراحت میشد....

و اما ژاله ی عزیزم که ماه دیگه با پسرعموش عقد میکرد ژاله واقعا  
خوشحال بود...با یادآوری اینکه وقتی بهش راجب اینکه کارن گفته  
دوستم داره چطوری جیغ کشیدو گفت: من به توی احمق گفتم این  
بچه دوست داره ها خندیدم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

شروع کرده بودم به درس خواندن واسه کنکور رستم ریاضی بود و میخواستم مثل کارن تو دانشگاه عمران بخونم چون واقعا احساس میکردم بهش علاقه دارم

نفس عمیقی کشیدم واقعا سه ماهه که زندگی خیلی قشنگ شده...

روز تعطیل بود و خونه بودم اوف چقد بیکاری بده ها موبایلم زنگ خورد نیشم باز شد حتما کارنه با خوشحالی موبایلو برداشتم که با دیدن شماره نیشم بسته شد ناشناس بود!

\_الو

\_به سلام خانوم عاشق پیشه

با صدایی که شنیدم خشکم زد رویا بود!!

موهامو زدم پشت گوشم

\_چی میخوای؟

خنده ی رو مخمی کردو با طعنه گفت

\_علیک سلام نه مثل اینکه بی ادبم شدی اثرات عشق و حال با کارنه؟

نفس عمیقی کشیدمو با حرص گفتم

\_حرفتو بگو

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_حوصلت تو روز تعطیلی شرکت سر نرفته دلت یکم تفریح  
نمیخواد؟؟ به ادرسی که میفرستم بیا

پوزخندی زدم

\_واقعا چرا باید پیام؟

\_چیه نکنه میترسی کوچولو؟

\_درسته که هیولایی هایی مثل تو ترس دارن ولی فعلا موضوع اینه ک  
نمیخوام وقتمو واست هدر بدم

دوباره از اون خنده های مسخرش کرد

\_تو بیا قول میدم پشیمون نشی

یکم فکر کردم... هم کنجکاو شدع بودم و هم دلم نمیخواست فکر کنه  
ترسیدم واسه همین خشک گفتم

\_آدرس

حاضر و آماده از اتاق بیرون اومدم...میخواستم به کارن خبر بدم اما  
پیش خودم گفتم بیخیال الان بفهمه نمیزاره برم بعد از اینکه از اونجا  
اومدم بهش توضیح میدم.....

یه خونه ی ویلایی بود دکمه ی اف اف رو فشار دادم..یکم ک منتظر  
موندم در باز شد از حیاط گزشتمو در خونه رو باز کردم



## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

رویا رو به روم وایستاده بود

– خب منتظرم

– بهتر نیست بیای بشینیم؟

پوزخندی زدم

– واسه احوالپرسی نیومدم مگه نه؟

شونشو بالا انداختو گفت اینطوری خسته میشم بعدم راه افتاد سمت  
سالن دندونامو از رو حرص بهم فشار دادم و دنبالش راه افتادم  
...نشستیم رو مبل منتظر به رویا نگاه کردم که گفت

– بدون مقدمه میرم سر اصل مطلب... باید از کارن جدا بشی

چند لحظه خیره بهش نگاه کردم بعد زدم زیر خنده

– یعنی واسه اینکه اینو به من بگی کشوندیم اینجا؟

نیشمو بستمو جدی بهش نگاه کردم گفتم

– از تو بزرگترشم نمیتونه باعث بشه من همچین تصمیمی بگیرم چرا  
باید اینکارو بکنم؟ چرا باید از ادمی که عاشقشم و عاشقمه به خاطر  
حرف تو دست بکشم؟

بهش نگاه کردم یه لحظه از حالتش ترسیدم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

دستاش میلرزید و با لبخند وحتشناکی نگام میکرد  
از جاش بلند شد و اومد نزدیکم  
\_تو اینکارو میکنی آنا چون من میخوام... نمیزارم چیزی که مال منه رو  
مال خودت کنی  
کیفمو برداشتمو از جام بلند شدم پوزخندی زدم  
\_میدونیه چیه؟دلم واسه ادمایی مثل تو میسوزه...کارن مال تو بود ولی  
الان دیگه نیست از همون لحظه ای که نامزدیتو باهاش بهم زدی دیگه  
مال تو نبود...وقتی دیدی میخوادت ولش کردی نامزدیتو بهم زدو  
رفتی...اما الان که دیدی خوشحاله و عشق زندگیشو پیدا کرده و تو  
دیگه واسش کوچیک ترین اهمیتی هم نداری میخوای هرجور شده  
خودتو بهش بچسبونی  
بهش نگاه کردم چشماش از شدت خشم قرمز شده بود و میلرزید  
لبخندی زدمو رفتم نزدیک و تو چشماش خیره شدم  
\_واقعا خیلی ترحم برانگیزی  
لبشو از حرص گاز گرفت پوزخندی زدمو برگشتمو راه افتادم سمت در  
دستم رو دستگیره ی در بود ک یه چیزی خورد تو سرم آخ بلندی گفتم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

سرم گیج میرفت آخرین چیزی که دیدم تکه های خورد شده گلدون بود تلو تلو خوردمو افتادم رو زمین و دیگه چیزی نفهمیدم....  
با احساس سر درد شدید چشمامو باز کردم رو تخت دراز کشیده بودم ..کجا بودم کی منو آورده رو این تخت؟

با وحشت از جام بلند شدم اون رویای کثافت چه بلایی سرم آورده بودم خواستم بلند شم که با دیدن خودم احساس کردم نفسم بند اومد چرا من هیچی تنم نبود اون رویا چیکار کرده بود باهام؟  
تند از جام بلند شدم لباسام روی زمین بود با سرعت رفتم سمتشون و پوشیدمشون رفتم سمت درو دستگیره رو فشار دادم باز نشد چند بار دیگم اینکارو کردم ولی در قفل بود

داد زدم

– رویاااا بیا این درو بازکن میخوای باهام چیکار کنی عوضی

محکم زدم به در

– باززش کن

هیچ صدایی نیومد انگار هیچکس خونه نبود سر خوردم رو زمین مطمئن بودم نقشه ی شومی داره با یادآوری اینکه وقتی بیدار شدم چه وضعی داشتم دوباره با وحشت بلند شدم دور و بر اتاقو نگاه کردم هیچ

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

وسيله ارتباطی نبود تا بتونم به یکی زنگ بزنم کیفمم اینجا نبود دوباره  
رفتم سمت درو داد زدم

– رویا!!! چی از جونم میخوای باز کن این درو

حدود نیم ساعتی بود ک همینطوری داشتم به در میکوبوندم ولی انگار  
فایده ای نداشت دوباره سرم درد شدیدی گرفت اخی کشیدمو نشستم  
به ساعت مچیم نگاه کردم باورم نمیشد ساعت ۵ عصر بود!!

دو روز گذشته دو روزه که این تو زندانیم این اتاق حتی یه پنجره نداره  
درو هم هر کاری کردم نتونستم باز کنم به خاطر اینکه دو روز چیزی  
نخورده بودم خیلی ضعیف شده بودم این اخرا دیگه گریم گرفته بود

حتما کارن تا الان از نگرانی یه چیزیش شده بود

صدای پای یه نفرو شنیدم که داره نزدیک میشه تند از جام بلند شدم  
قفل تو در چرخیدو و در باز شد

با دیدن کسی که جلوم دیدم خشکم زد!! اینکه ارسلان بود رقیب کاری  
کارن بود که چند بارم تو شرکت دیده بودمش این اینجا چیکار میکرد!!

سریع پرسیدم

– تو اینجا چیکار میکنی؟؟ تو هم با رویا هم دستی ارعع؟

با تحقیر نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_ نمیخواستم واسه ضربه زدن به کارن از یه دختر هیفده ساله استفاده بکنم اما رویا خیلی اصرار داشت

تند نزدیکش شدم

\_ چه غلطی کردید عوضی ها

با نیشخند گفت

\_ پاتو که از این در بیرون بزاری متوجه میشی

دندونامو رو هم فشار دادم

\_ شما یه مشت لجنید لجن... الان میرم ولی کارم باهاتون تموم نمیشه باید تاوان دو روزی که منو اینجا زندانی کردیدو عذابم دادیو بدید

خنده ی اعصاب خوردکنی کردو گفت

\_ چیه نکنه فکر کردی عشقت کارن قراره انتقامتو بگیره اما متاسفم فعلا اونم مقابله نه کنارت

منتظر نمودم تا ادامه ی چرت و پرتاشو بشنوم بهش تنه ای زدمو راه افتادم

درو باز کردم یه لحظه سرم گیج رفت ولی مقاومت کردم اومدم بیرون نفسی کشیدم الان باید برم پیش کارن رفتم تو کوچه ک با دیدن چیزی که دیدم وحشت زده خیره شدمو پام به زمین چسبیده بود یه ماشین

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

با سرعت خیلی زیاد داشت میمود سمتم انگار که بخواد زیرم کنه تقریبا تا جلوی پام اومد ولی ترمز کرد نفسمو محکم بیرون دیدم...

صبر کن ببینم اینکه ماشین کارن بود خوشحال خواستم قدم بردارم سمتش که درماشین باز شدو کارن اومد بیرون ظاهرش خیلی آشفته بود..خیلی نگرانم شده بود؟

ناخواداگاه با سرعت رفتم سمتشو بغلش محکم بغلش کردم

اما کارن مثل یه چوب خشک فقط ایستاده بود

یهو منو از تو بغلش کشید بیرونو سیلی محکمی بهم زد که باعث شد بیوفتم رو زمین

با بهت دستم رو صورتم بود کارن به من سیلی زد؟

با بهت اسمشو صدا زدم

\_کارن؟

یهو صورتش قرمز و وحشتاک شد داد زد

\_خفه شو اسم منو به زبونت نیار عوضی

بدون اینکه خودم بخوام اشکام تند تند رو صورتم ریخت این کارن بود؟ همون عشق مهربون من که از گل بهم کمتر نمیگفت؟چیشده تو

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

این دو روز چیشده که همه ی دنیام داره همچین الفاضی رو بهم  
میچسبونه

بلند شدم رفتم سمتش با بغض پرسیدم

چیشده کارن چرا داری اینطوری میکنی؟

تو چشمات که الان سرد شده بود و الان هیچ اثری از اون عشق و  
احساسی که قبلا توش میدیدم نبود خیره شدم

یهو یه پاکت از تو جیب پالتوش در اوردو انداخت تو صورتم....

سریع پاکتو ک الان رو زمین افتاده بود رو برداشتم و بازش کردم چندتا  
عکسی که توش بود رو بیرون اوردم با بهت به عکسا خیره شده بودم  
چیزی که میدیدمو باور نمیکردم من با اون سرو وضع رو تخت ارسلان!!

اون عوضی پهلوم چیکار میکرد؟

باورم نمیشد اینقد حیوون باشه

مکان و زمان و یادم رفتو فقط به عکسا خیره بودم اون عوضیا... اصلا  
فکرشم نمیکردم بخوان همچین کاری باهام کنن

اینا رو واسه کارن فرستاده بودن...اون الان چه فکری میکرد سریع  
سرمو بالا اوردم با ناله گفتم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_کارن توروخدا باورم کن ماجرا اصلا اونطوری نیست که تو فکر میکنی  
کارن بخدا من از هیچی خبر نداشتم اصلا اون موقع بیهوش بودم. کارن  
من...

افتاد وسط حرفم انگار که اصلا نشنیده بودش

اینبار اون سرما از تو چشمات رفت بجاش یه بغض بزرگ اومد...اروم  
و پریشون گفت

\_چرا اینکارو باهام کردی آنا؟من کثافت چیکار کرده بودم که باعث بشه  
بیای با این اشغال رو هم بریزی که تهش یه پاکت واسم بفرسته و بگه  
عشقت از منم بدش نمیداد

با حق حق گفتم

\_کارن توروخدا بهم گوش بده

دستی تو موهاش کشید

\_خفه شو فقط خفه شو

داد زدم

\_چرا نمیخواهی باورم کنی چرا بهم گوش نمیدی؟

پوزخندی زد کم کم پوزخندش تبدیل به یه خنده ی هیستریک شد



## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

اومد نزدیکم

چرا باید به یکی مثل تو گوش بدم.... ولی نه مشکل از تو نیست  
مشکل از من احمقه

لبخند غمگینی زد اشک تو چشماش حلقه زده بود دستشو برد تو  
جیبش و یه حلقه بیرون آورد  
با تعجب به حلقه نگاه کردم

اولین قطره ی اشکی که از چشمای کارن ریخت احساس کردم قلبم  
ریش ریش شد با اینکه کاری نکرده بودم ولی خودمو مقصر میدونستم  
با بغضی که تو صداش بود گفت

اینو میبینی؟؟ همون شبی که تو یهو ناپدید شدیو من داشتم از نگرانی  
میمردم ولی تو یه آشغال داشتی اینجا با اون ارسالان لاشخور...  
چشماشو بست انگار سختش بود حرفشو کامل کنه

همون شب میخواستم ازت خواستگاری کنم میخواستم ازت بخوام  
واسه همیشه مال من باشی  
اشکام قطره قطره میریخت

دیگه تحمل نداشتم همه چیز داشت بهم فشار میاورد یه گلدون خورده  
بود تو سرم دو روز بود که هیچی نخورده بودم عکسامو با اون سرو

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

وضع پهلوی یه نفر دیگه دیده بودمو بدتر از همه ی اینا کارن بود عشق  
مهربون من که انگار الان از سنگ شده بود عشقی که حتی بهم مهلت  
حرف زدن و توضیح دادن نمیداد

زانو هام سست شدو افتادم رو زمین کارم حلقه رو جلوی زانوم پرت کرد  
و غرید

\_از این لحظه به بعد حس من به تو چیزی به جز نفرت نیست، هرچند  
همونم واسه ادمی مثل تو زیادیه

سوار ماشینش شدو گاز داد و از کنارم گذشت  
لبخند تلخی زدم که همزمان اشکام ریخت

حالم خیلی بد بود چشمام سیاهی میرفتو و سرم درد میکرد

به زور از جام بلند شدم یکم که راه رفتم سرم گیج رفتو افتادم زمین و  
کم کم همه جا سیاه شد

چشمامو باز کردمو نگاهی به دورو برم کردم بیمارستان بود!

یادم میاد چجوری قش کردم اما کی منو آورده بود اینجا؟

در باز شدو پرستار اومد تو با لبخند گفت

\_اع بیدار شدی خوشگل خانوم خب سرمت هم که تمومه داشتم  
میومدم عوضش کنم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

لبخند بی جونی زدمو گفتم

– نیازی نیست باید برم

اخم با نمکی کردو گفتم

– مگه میشه؟؟ میدونی فشارت چقدر پایین بود؟ عمرا بزارم بری

– کی منو آورد اینجا؟

شیطون گفت

– یہ اقا پسر جذاااب ببینم نامزدته؟؟

یکم با خودم فکر کردم کی بود یعنی؟ حتما یکی منو وسط کوچہ دیدہ

اورده اینجا

درحالی کہ داشت سرمو عوض میکرد گفت

– رفتم بیرون بهش میگم بیاد تو

با خودم فکر کردم الان باید چیکار کنم؟؟

"از این لحظه به بعد حس من به تو چیزی به جز نفرت نیست"

این حرف کارن ہی تو گوشم زنگ میزد ناخواسته اشکام ریخت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

من چقد بد بد ختم که کسی که بیشتر از جونمم دوشش داشتم باورم  
نداشت حتی نمیزاشت واسش توضیح بدم الان کارن ازم متنفره واسه  
کاری که نکردم

مثل یه تیکه آشغال ولم کردو رفت مثل یه تیکه آشغال  
چیکار باید بکنم؟ چجوری باید بهش ثابت کنم کاری نکردم؟ اون حتی  
مهلت حرف زدنم بهم نمیده

پوزخند تلخی زدم اون بهم اعتماد نداشت موضوع این بود  
اگه واقعا عاشقم بود باید کنارم بود باید میرفت یه مشت تو دهن  
ارسلان میزدو میگفت آنای من همچین کاری نمیکنه حتی اگه کل دنیا  
هم باورم نمیکردن اون باید باورم میکرد

اون حتی ازم سوالم نکرد حرفشو زدو رفت حال زارمو دیدو رفت...  
در باز شد برگشتم که با باربد چشم تو چشم شدم که داشت با نگرانی  
نگاهم میکرد با سرعت اومد سمتم

\_حالت خوبه؟

با تعجب نگاهش کردم

\_باربد تو اینجا چیکار میکنی؟؟

باغم نگاهم کرد

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_به نظرت الان این مهمه یا حال تو؟

به چشمای نگرانش خیره شدم چقدر دلم میخواست وقتی تو اون وضع بودم کارن هم همینطوری نگام کنه نه با نفرت و سردی!!

منتظر به باربد نگاه کردم که گفت

\_خلاصه میگم...وقتی کارن اونطوری عصبی از شرکت رفت منم نگرانش شدمو با ماشین دنبالش رفتم دیدم که تو از خونه اومدی بیرونو دارید با هم حرف میزنید و کارن خیلی عصبیه ولی تمام تلاشمو کردم که دخالت نکنم تا حرفاتونو به همدیگه بنزید وقتی کارن رفتو تو اونطوری غش کردی سریع خودمو رسوندم بهت و الانم که اینجایی

لبخندی بهش زدم

\_مرسی

دستمو که رو تخت بودو گرفت

\_نگران هیچی نباش خب؟؟غصه ی هیچ چیزی رو نخور همه چیز درست میشه

با بغض گفتم

\_باربد تو هم اون عکسا...

دستی تو موهاش کشید چشماش قرمز شده بود

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_ندیدم... ولی یه بلایی سر اون ارسلان بیشر ف میارم که تا عمر داره  
حتی بترسه استم به زبون بیاره

سریع گفتم

\_باربد تو که باور نمیکنی من همچین کاری کرده باشم مگه نه؟

به پانسمان سرم اشاره کردو خندید

\_فکر کنم این خودش یه برگ اثباته با چی زد تو سرت؟

همه ی ماجرا رو واسه باربد تعریف کردم از لحظه ای که رویا باهام  
تماس گرفت تا وقتی که غش کردم

باربد بهت زده گفت

\_یعنی... یعنی رویا هم همدست ارسلان بوده؟

پوزخندی زدم

\_همچین میگی انگار ازش بعیده

\_ولی فکرشو نمیکنم بخواد همچین کاری کنه

\_از اون دختره ی عوضی همه کار برمیاد

چیزی نگفت

با غم گفتم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_ فقط میخواست کارنو از من بگیره که گرفت

باربد سریع گفت

\_ یعنی چی؟؟ میخوای به همین راحتی پا پس بکشی؟

دوباره اون بغض لعنتی اومد تو گلوم

\_ چیکار میتونم بکنم؟ باربد کارن منو باور نداره شایدم هیچوقت نداشت

\_ اینطوری نیست آنا.... خودتم خوب میدونی که چقد دوست داشت

لبخند غمگینی زدم

\_ داشت؟

به چشمام نگاه کرد و گفت

\_ هنوزم داره اخه مگه میشه فراموشت کنه اونم به این زودی؟

چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین

با یادآوری اینکه من دو روز گم و گور بودم سریع گفتم

\_ به بابام و نگین جون خبر دادی؟

\_ اراع زنگ زدم بهشون گفتم تو این رو روز که هیچ خبری ازت نبود

بابات همه جا رو گشت کلا اوضاع همه خیلی پریشون بود

با ناراحتی گفتم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_اگه اون روز خر نمیشدم به حرف رویا گوش بدم هیچکدوم از این  
اتفاقا نمیوفتاد

\_الان وقت سرزنش کردن خودت نیست... سرمت تموم شده میرم  
پرستارو صدا بزنم بعد از اینجا میریم

سرمو تکون دادمو لبخند زدم خیلی ازش ممنون بودم که تو این شرایط  
کنارم بود

تو ماشین نشسته بودم باربد رفته بود تا واسم آب میوه بخره تا مثلاً  
یکم تقویت بشم

میخواستم برم شرکت کارن...میخواستم هر جور شده باهاش حرف  
بزنم ثابت کنم هیچ کاری نکردم ثابت کنم داره اشتباه میکنه

سخت ترین چیز واسم این بود که منو نادیده بگیره عادت کرده بودم به  
وجودش به حمایتاش..

الان که وابستش شده بودم چطور میتونست ولم کنه؟ حتی نفس  
کشیدنم بدون اون واسم سخت بود

باربد اومد سوار ماشین شدو آب میوه رو دستم داد تشکر کردم از  
گرفتم

\_خب بریم خونه دیگ



## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

اروم گفتم

نه بریم شرکت

با تعجب برگشت سمتم

چی؟

میخوام با کارن حرف بزنم.

تازه از بیمارستان اومدی بیرون بهتر نیست یکم حالت بهتر بشه؟

من خوبم چیزی نیست

سرشو تکون دادو راه افتاد

-----

خب اینم شرکت

بهش نگاه کردم

به خاطر همه چیز مرسی

لبخندی زد

خب بریم

با تعجب بهش نگاه کردم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

چرا اینطوری بهم نگاه میکنی؟ اگه کارن نخواست حرفاتو بشنوه من  
واسش ماجرا رو توضیح میدم خوب نیست؟

با لبخند گفتم

خوبه پس بریم

به صندلی منشی نگاه کردم خالی بود تو همین چند روز دلم واسش  
تنگ شده بود

چندتا تقه به در زدم

صدایی نیومد

باربد اروم در گوشم گفت

من اینجا میشینم بهتره اولش تنها باشید

سرمو تگون دادمو درو آروم باز کردم

با دیدن صحنه ای که دیدم لبام لرزید و اشک تو چشمام جمع شد

کارن و رویا همدیگه رو بغل کرده بودن!!

سریع اومدم عقب تا متوجه ی من نشن بی توجه به دو رو برم رفتم

سمت آسانسور

باربد اومد سمتم با تعجب به حال نگاه کرد

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_چیشده آنا

لب زدم

\_بیخیال

دستمو کشید

\_صبر کن ببینم مگه نمیخواستی با کارن حرف بزنی

\_نمیخوام دیگه نمیخوام حتی نمیخوام تو بهش حرفی بزنی باربد بهش  
نگو که من اینجا بودم خب؟

دستمو گرفت

\_چت شده آنا

\_چیزی نیست باربد من...

حرفمو کامل نزنده بودم که دستمو کشید و رفت سمت در اتاق کارن و  
بازش کرد

رویا ایستاده بود درست همون جایی که کارنو بغل کرده بود

اما الان کارن رو صندلی خودش پشت میز نشسته بود

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

کارن سرشو بالا اوردو با تعجب به ما دوتا نگاه کرد نگاهش که خورد به پانسمان سرم یه لحظه چشماش پر از نگرانی شد ولی فقط واسه یه لحظه بود بعدش پر شد از همون سردی...

به باربد نگاه کردو گفت

این اینجا چیکار میکنه

پوزخندی زدم این؟؟

باربد رویا رو نشون دادو گفت

این سوالو من باید ازت بکنم این دختره ی اشغال اینجا چیکار میکنه

رویا خندید و گفت

باربد؟؟ این الان تویی که داری به من اینطوری میگی؟ نه مثل اینکه

این دختره ی عوضی رو همه تاثیرای بدی میزاره ولی واسه ناراحتی که هنوز ذات پلیدشو نشناختی

باربد نیشخندی زدو گفت

رویا لطفا صفات خودتو به بقیه نصبت نده

کارن بلند شد و خونسرد گفت

اتاق من جای دعوا نیست میتونید برید بیرون

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

باربد عصبی گفت

\_کارن بهتر نیست به خودت بیای؟ باشه درک میکنم واسه کسی که عاشقه سخت تره این چیزا سخته که اون عکسا رو ببینی و بازم نرمال باشی ولی محض رضای خدا یکم فکر کن

کارن کوبید رو میزو داد زد

\_نمیتونم فکر کنم میفهمی نمیتونم

\_ارع خب تو فقط چیزوک میبینی باور میکنی

با این حرفم همه بهم خیره شدن ادامه دادم

\_همین رویا خانوم که چند لحظه پیش تو بغلش بودی منو کشوند تو خونش و با یه گلدون زد تو سرم

کارن برگشت سمت رویا با شک بهش نگاه کرد

رویا پوزخندی زدو گفت

\_چطور ممکنه تو خونه ی من گلدون به سرت خورده باشه و از خونه ی ارسلان بیای بیرون؟

با تعجب نگاهش کردم یعنی اونجا خونه ی ارسلان بود نه خونه ی خودش؟

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

خواستم چیزی بگم که ادامه داد

– درضمن من ۲ روز تمام ک گم و گور بودی به جای کارن تو شرکت

بودم و به کارا رسیدگی میکردم

خنده ی مسخره ای کردو گفت

– حتی خواستی میتونی دوربينا رو هم چک کنی

سریع گفتم

– تو تایم دو تا سه ی ظهر کجا بودی؟؟

– تنها خونه بودم میتونی از خدمتکارمون سوال کنی

کارن که بهم خیره شده بود گفت

– همین الان گورتو گم کن نیازی نیست واسه لاپوشونی کار خودت مقصر

پیدا کنی میبنی ک چیزی دستتو نمیگره

صدای شکستن قلبمو شنیدم چطور تونشت اینطوری تحقیرم کنه چطور

تونست به حرف رویا اطمینان بیشتری داشته باشه تا من؟

باربد گفت

– تمومش کن کارن خودت که بهتر از من آنارو میشناسی

کارن عصبی داد زد

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_باربد اونی که باید تمومش کنه تویی تمنا الان زیر خروارها خاک خوابیده درسته که این دختر به اون شباهت داره ولی تمنا نیست و نخواهد بود پس دلیلی نداره بخوای انقد هواشو داشته باشی به خودت بیا

سکوت بزرگی اتاقو گرفت

تمنا کی بود؟؟!!

به باربد نگاه کردم که مردمک چشمش لرزید و چشمش پر از غم شد  
اروم گفت

\_درسته تمنا قرار نیست برگرده....

برگشت و از اتاق رفت بیرون اینجا چخبر بود تمنا کی بود که با آوردن  
اسمش باربد اینقدر بهم ریخت

کارن عصبی داد زد

\_لعنتی

و دستشو به دیوار کوبوند

با نگرانی خواستم برم سمتش که رویا خودشو زودتر رسوند دستشو  
گرفتو گفت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_چیکار کردی عزیزم

دستامو مشت کردم با نفرت بهش نگاه کردم با یادآوری باربد سریع از  
اتاق بیرون اومدم

باربد داشت میرفت تو آسانسور صداش زدم

\_باربد

برگشت سمتو لبخند بی جونی زد

\_الان وقتش نیست آنا

و رفت

تو خیابون بودم میخواستم زنگ بزنم به ژاله ولی کیفم تو اون خونه ی  
نفرت انگیز جامونده بود

دستم و اسه تا کسی تکون دادم که ایستاد سوارشدمو آدرس خونه ی  
ارسلانو دادم

\_\_\_\_\_

\_اقا همینجا منتظر باشید لطفا

پیاده شدمو دکمه ای اف اف رو فشار دادم

\_بله؟



## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

صداشو که شنیدم از حرص چشمامو باز و بست کردم حالم از این  
حیوون بهم میخورد

\_کیفمو بیار

چند لحظه صدایی نیومد

\_اوکی منتظر باش

چند لحظه منتظر موندم که در باز شدو ارسلان کیفو جلوم گرفت بدون  
اینکه نگاهش کنم کیفمو از دستش گرفتمو رفتم سمت تاکسی

\_اوضاع چطوره؟؟

با شنیدن حرفش وایستاده برگشتم سمتشو خنده ی عصبی کردم

\_بعد از اون غلطی که کردی الان نگرانی؟

نیشخندی زد

\_بالاخره منم ادمم

\_نه اشتباه نکن تو حتی لایق اینکه بهت بگن حیوون هم نیستی

\_فکر نمیکنی داری خیلی تند میری؟ من میتونستم هزارتا بلای دیگه

سرت بیارم ولی فقط در حد چندتا عکس بود

پوزخندی زدم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

– ببینم تو جدی هستی؟؟ الان انتظار داری پیام ازت تشکر کنم؟

چیزی نگفت

نفس عمیقی کشیدمو در تاکسیو باز کردم و سوار شدم

2روز بعد

با صدای زنگ ساعت بیدار شدم و کش و

قوسی به بدنم دادم

صورتمو شستم و تو آینه به خودم نگاه کردم لبخند سردی زدم

– خوردم کرد و از روم رد شد الان نوبت منه

رفتم سمت کمد لباسام امروز باید شیک تر از همیشه باشم

حاضر و آماده از اتاق اومدم بیرون به در اتاق کارن نگاه کردم لبخند

غمگینی زدم دیگه اینجا نمیومد

شونه هامو بالا انداختم دیگه نباید اهمیت بدم ارع نباید بهش نشون

بدم که واسم مهمه دیگه نباید ضعیف باشم تا همه هر جور خواستم

باهام رفتار کنن

کارن...هنوزم دیوانه وار عاشقتم ولی دیگه قرار نیست اینو بهت نشون

بدم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

وقتی فکر میکنم کم مونده بود به پاش بیوفتم تا حداقل به حرفام گوش  
بده و اون فقط خوردم میکرد حالم از همه چی بهم میخوره...

وقتی فکر میکنم هنوز یه روزم نگزشته بود که ولم کرده بود رویا رو  
بغلش گرفته بود قلبم به درد میامد

با سربالا از پله ها اومدم پایین دیگه قرار نیست خودمو واسه کسی  
ثابت کنم!

پوزخندی زدم

کارن کیاراد من دیگه مثل یه وسیله تو دستات نمیومم که هر وقت  
خواستی منو داشته باشی و هر وقتم اوضاع بر خلاف میلِت بود حتی به  
حرفام گوش ندی و مثل یه آشغال دورم بندازی....

اینکه تو یه روز اینطوری تغییر کرده بودم همش به خاطر توعه کارن  
همش!

به منشی نگاهِ انداختم

\_میخوام ارسالو ببینم

\_ایشون الان سرشون شلوغه خانوم

لبخندی زدمو گفتم

\_به درک

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

راه افتادم سمت در اتاقشو بازش کردم  
منشی سریع اومد و با اون صدای جیغ جیغوش گفت  
\_چیکار میکنید خانوم مگه نگفتم...  
صدای ارسال از پشت سرم اومد  
\_اشکالی نداره شما برید به کارتون برسید  
منشی سرشو تگون دادو رفت  
درو بستمو برگشتم که با دیدن قیافش که درب و داغون شده بود چند  
لحظه با تعجب نگاش کردم زدم زیر خنده  
\_کارن پودرت کرده؟  
لباشو رو هم فشار داد و گفت  
\_تاوانشو پس میده  
لبخندی زدم پس کار کارن بود میدونستم به همین زودی میره سراغش  
میشناختمش  
\_چرا اومدی اینجا؟  
نگاهی بهش انداختمو راه افتادم سمت کاناپه ی راحتی که تو اتاقش  
داشت و خودمو انداختم روش

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_واسه معامله

یه تای ابروشو داد بالا و پوزخندی زد

\_منو تو چه معامله ای میتونیم با هم داشته باشیم

خنده ی الکی کردم و گفتم

\_فکر کنم من از رویا واست پر سود تر باشم

منتظر بهم نگاه کرد

بلند شدم و دستمو تو جیبم کردم راه افتادم سمت پنجره سرتاسری

اتاقش

\_پروژه ای که واسه ساختن هتله

مکث کردم و ادامه دادم

\_همون پروژه ای که قراره یه شرکت اروپایی سرمایه گزارش باشه و با

شرکتی که بهترین طراحی و ایده رو واسه ساخت داشته باشه همکاری

کنه

برگشتم و به ارسلان نگاه کردم نیشخندی زدم

\_میخوایش مگه نه؟

با تعجب پرسید

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_تو اینا رو از کجا میدونی

خندیدمو گفتم

\_من علاقه ی زیادی به اینجور چیزا دارم و درضمن یادت که نرفته من

منشی کارن بودم؟

پوزخندی زدو گفت

\_و همچنین عشق سابقش

\_بهتره از بحث اصلی خارج نشیم هوم؟

نزدیک میزش شدمو دستامو روش گذاشتمو خم شدم به جلو الان چشم

تو چشم بودیم

\_سوالی که میپرسم و فقط با آره یا نه جواب بده میخوای پیروز از این

رقابت بیرون بیای؟

به چشمام خیره شد پرسید

\_چی تو سرته کوچولو

نیشخندی زدم

\_اره یا نه؟

چشماشو تو کاسه سر چرخوند و گفت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_آره

لبخند بزرگی زدم سرمو بردم نزدیکشگفتم

\_پس میتونیم به هم کمک کنیم

خودمو عقب کشیدم

\_میرم سر اصل مطلب...این یه چیز قطعیه که ایده ی کارن برندست

پس تو میبازی ولی ما که اینو نمیخوایم مگه نه؟

ارسلان دستی تو موهاش کشیدو چیزی نگفت

\_پس میتونیم کاری کنیم ایده ی کارن مال تو باشه

با بهت سرشو بالا آورد

\_میدونی داری چی میگی؟؟

خندیدمو گفتم

\_کاملاً...

دستمو تو کیفم کردم و فلشو بیرون اوردم

\_کل نقشه ی رویایی کارن الان دست منه

بلند شد خودمو عقب کشیدم

\_آ آ اصلاً فکرشم نکن بخوای ازم بگیریش

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

خندیدو گفت

– بچه جون فکر کردی من خرم؟ چرا باید عشقتو به من بفروشی؟

پوزخندی زدم

– اونش به تو مربوط نیست اگه میخوای میتونی بهم اعتماد نکنی کسی

مجبورت نکرده

راه افتادم سمت در

– صبر کن

پوزخندی زدم هه میدونستم نمیتونه ازش بگذره...

برگشتم و منتظر بهش نگاه کردم

چند لحظه با تعجب بهم نگاه کردو گفت

– باید بهم حق بدی که نتونم باور کنم.. بخوای با کارن اینکارو بکنی با

کسی که عاشقشی

یه چیزی تو قلبم به درد اومد.... واقعا من داشتم چیکار میکردم؟؟

اما وقتی داشتم میمودم اینجا فکر همه جاشو کرده بودم فکر اینم کرده

بودم که وقتی با کارن اون کارو کردم کسی که بیشتر صدمه میبینه هم

خودمم



## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

میخواستم با این کار قلبمو آروم کنم.... اما این خواسته ی قلبم نبود!  
مطمئنم قلبم دلش نمیخواست آدمی که عاشقش بود رو ویرونش  
کنه...

این من بودم به که صدای قلبم گوش نمیدادم.. چون دیگه آنای قبلی  
نبودم وقتی که سعی میکردم با همه خوب باشه چیشد؟ همه از سادگیم  
سواستفاده کردن هر بلایی خواستن سرم آوردن  
تو چشم کارن انقد پشیز و بی ارزش بودم که حرف یکی مثل ارسلاانو  
بیشتر باور داشته باشه تا من...  
هه البته باید بهش حق داد اون به چشمش بیشتر اطمینان داشت تا  
من):

به ارسلان نگاهی انداختم و گفتم

\_دلیلش به خودم مربوطه و اگه بخوای میتونی باور نکنی

سرشو تکون داد و گفت

\_میخوام بهت اعتماد کنم

پوزخندی زدم معلومه که میکنی اقا ارسلان تو از هر راه کثیفی واسه

زمین زدن کارن استفاده میکنی

نشستم رو مبل ارسلان نشست رو به روم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

– از کجا اون طرحا رو داری؟

پامو انداختم رو پام

– از اونجایی که خیلی علاقه داشتم کارن فایلو برام فرستاد تا هروقت  
بیکار بودم بشینم با دقت ببینمش

نیشخندی زد و گفت

– باید ازت ترسید

پوزخندی زدم

– ازم چی میخوای؟

لبخندی زدم... قسمت مورد علاقه ی من اینجا بود

– رویا

با تعجب بهم نگاه کرد ابروهاشو داد بالا و گفت

– چی؟

– میخوام یه چیزی بهم بدی که بشه باهش رویا رو زمین زد...

چند لحظه با تعجب بهم نگاه کردو بعدش شروع کرد به خندیدن

– من از کجا باید همچین چیزی داشته باشم؟

پوزخندی زدم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_نگو که از پایه گندکاریت هیچی نمیدونی که باورم نمیشه

از جام بلند شدم

\_به هر حال اگه نمیدونی هم باید تا فردا یه چیزی پیدا کنی بلاخره تو

هم ارتباطات خودتو داری مگه نه؟

از جاش بلند شد و اومد نزدیکو گفت

\_چرا اومدی سراغ من؟

پوزخندی زدم

\_کس دیگه ای رو نمیشناختم که بدونم قابلیت اینو داره که راجب رویا

بهم کمک کنه

راه افتادم سمت در دستگیره رو که کشیدم برگشتم

\_فردا همین موقع همینجا مینمتم

تو تا کسی نشسته بودم داشتم میرفتم سمت خونه ژاله

موبایلمو از تو کیفم در اوردمو شماره ی باربد رو گرفتم

بوق میخورد ولی باربد جوابگو نبود خواستم قطع کنم که صدای باربد

اومد

\_الو

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

لبخندی زدم و گفتم

– چطوری

چند لحظه سکوت!

– فعلاً وقتش نیست آنا

خندیدمو گفتم

– از کجا میدونی چی میخوای بگم؟

با صدای گرفته ای گفت

– تمنا... میخوای راجب تمنا بپرسی

اروم گفتم

– نباید بپرسم؟

چیزی نگفت .. ادامه دادم

– باربد حق منه که بدونم جریان چیه اون روز کارن به خاطر من باهات

اونطوری حرف زد و اینکه .... میخوام بدونم تمنا کیه که کارن منو

باهاش مقایسه کرد و اینکه گفت من شبهیشم!! کیه که با شنیدن

اسمش بهم ریختی

بلاخره گفت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

2\_ ساعت دیگه بیا کافه ی جلوی شرکت

کافه ی جلوی شرکت؟؟

\_چرا اونجا؟؟

کلافه گفت

\_چون من الان تو شرکت کارنم کلی هم کار سرم ریخته

میخواستم بپرسم چرا باید کارای شرکت کارنو بکنه ولی ترجیح دادم

چیزی نپرسم چون معلوم بود اصلا حال و حوصله نداره

\_باشه مینمت

محکم ژاله رو بغل کردم اروم گفتم

\_دلم برات خیلی تنگ شده بود

ژاله لبخند غمگینی زد و گفت

\_منم همینطور

نمیدونم چرا احساس میکردم حالش خوب نیست

پرسیدم

\_چیزی شده؟

سرشو تکون داد و گفت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_نه چیزی نیست بیا بشین واست چایی بیارم و اینکه باید واسم توضیح بدی اون دو روز کجا بودی

خندیدمو نشستم رو مبل

\_راستی مامانت اینا کجان؟

\_نیستن رفتن خونه ی سپهرداد اینا(همون پسر عموش که نامزدشه)

\_وا پس تو به خاطر من امروزو بیخیال نامزد بازی شدی؟؟

جوابی نداد و رفت تو آشپزخونه..بیشتر نگران شدم مطمئن بودم ژاله  
یه چیزیش هست

ژاله که با سینی چایی اومد بیرون سریع رفتم سمتشو سینی رو گرفتم

\_بیا بشین ببینم مطمئنم تو حالت خوب نیست دهن باز کن ببینم چته  
دست به کمر گفت

\_فکر نمیکنی اول باید ماجرای اون دو روز که منو نصفه جون کردیو

واسم تعریف کنی بعد از زیربون من حرف بکشی آنا خانوم؟

پوفی کشیدم

\_باشه باو ولی بعدش باید هرچی هست و نیستو بهم بگی

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

به ژاله که با دهن باز بهم خیره شده بود نگاه کردم دسمتو جلوی صورتش تکون دادم

پاشدو داد زد میکشمشش و راه افتاد سمت اتاقش  
\_کجاا؟

برگشت سمتمو با صورت قرمز شده گفت

\_اون رویای کثافتو با اون ارسلان عوضی رو با دستای خودم خفشون میکنم

خندیدمو گفتم

\_خیلی خوب بابا نمیخواد تیریپ سامورایی برداری

داد زد

\_خفه

و رفت تو اتاقش

رفتم سمت در اتاقش و بازش کردم به ژاله که وسط اتاق ایستاده بود  
نگاهی انداختم

\_راستش یه چیزایی بود که هنوز واست توضیح ندادم.... ولی میزارم  
وقتی انجامشون دادم بهت بگم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

با ناراحتی اومد نزدیکم

\_آنا لطفا کاری نکن که اتفاقی واست بیوفته

لبخندی زدمو دستشو گرفتم

\_ژاله

\_جانم؟

\_میدونم حالت خوب نیست و هیچ رقمه هم نمیتونی از زیرش در بری

حیف که یه ساعت و نیم گذشته و باید برم پیش باربد

بغلش کردم و گفتم

\_مواظب خودت باش

در تاکسی و باز کردم و اومدم بیرون وارد کافه شدمو به دور و بر نگاه

کردم که چشمم خورد به باربد

پشت میزی که بار قبل با هم حرف زده بودیم نشسته بود

رفتم سمتشو صندلیو کشیدم عقب و نشستم باربد سرشو بالا آوردو

لبخندی زد

\_ببخشید که منتظرت گزاشتم

سرشو تکون دادو گفت



## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_نه منم ۵ دقیقه پیش اومدم  
به قهوه ی رو به روم اشاره کردو گفت  
\_به جای تو هم من سفارش دادم  
لبخندی زدمو چیزی نگفتم  
باربد یه قلب از قهوش خورد و گفت  
\_خب مثل اینکه دوست داری سریع تر شروع کنم  
\_دقیقا همینطوره  
\_تمنا...دختر خالم بود و دیوانه وار عاشق هم بودیم...  
هرکی منو میشناخت میدونست جونم واسه تمنا در میره...  
سرشو بالا اوردو گفت  
اون شباهت خیلی زیادی به تو داشت مخصوصا چشماش  
ناخوداگاه ذهنم پرواز کردم سمت لحظاتی که باربد بی اختیار تو  
چشمم زل میزد و بعدش به طرز عجیبی حالش گرفته میشد  
وقتایی که خیلی بهش نزدیک میشدم یا مثلا همون روزی که تو پاساژ  
لمسش کردم حالش بد میشد

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

پس به خاطر این بود... نمیخواست منو با تمنا اشتباه بگیره و وابسته بشه

باربد دستی تو موهاش کشید و گفت

\_انقد عاشق هم بودیم که تصمیم گرفتیم سریع تر همه چیزو رسمی کنیمو ازدواج کنیم  
با بغض ادامه داد

\_نشد... همون روز یه ماشین بهش زد

با بهت جلوی دهنمو گرفتم خدای من

اروم پرسیدم

\_چطور؟؟

یه قطره اشک از چشمش ریخت

\_داشت با دو از اونور خیابون میمود پیشم که...

ادامه نداد و سرشو با دستاش گرفت

خدای من این میتونست بدترین پایان ممکن باشه

میخواستم حرفی واسه دلداری بهش بزنم ولی نمیدونستم چی باید بگم

واسه اینکه جو رو عوض کنم شیطون گفتم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_از اونجایی که میگی تمنا شبیه من بوده پس حتما خیلی خوشگل بوده

بهم نگاه کردو لبخند تلخی زد که جیگرمو سوزوند

\_اره خیلی خوشگل بود اون مثل فرشته ها بود

لبخندی زدمو دستمو بردم جلو و دستشو گرفتم

\_همه چیز دوباره خیلی خوب میشه باربد خدارو چه دیدی شاید دوباره

عاشق شدی

ناخوداگاه به چشمام زل زد

\_اینجا چه خبره

برگشتیم کارن عصبی بهمون زل زده بود

با غضب نگاهشو از من گرفتیو به باربد نگاه کردو گفت

\_تو اینجا داری با این چیکار میکنی؟

پوزخندی زدمو قبل از باربد جواب دادم

\_باید از تو اجازه میگرفتم؟

برگشت سمتو گفت

\_با تو حرف نزدم علاقه ای هم به شنیدن صدات ندارم پس بهتره

هیس باشی چیه ارسلان دلتو زد گفتمی پیام مخ این یکیو بزنم اره؟؟

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

قلبم شکست..چشمام لبالب از اشک شد چطور میتونه اینارو به من بگه

باربد عصبی غرید

\_بس کن کارن بچه نباش

کارن خنده ی عصبی کردو گفت

\_باشه من بچم تو خوبی

اومد نزدیکو دستشو کوبوند رو میز

\_الان کی بود با احساس تو چشمای آنا زل زده بود ها؟

باربد خندید

\_چیه واست مهمه؟نکنه هنوزم دوشش داری؟

کارن بعد از چندلحظه سکوت پوزخندی زدو گفت

\_نه فقط میخوام خام اشغالی مثل این نشی

سریع از جام بلند شدمو رفتم نزدیکش تو چشماش خیره شدمو

نیشخندی زدم

\_حرف دهننتو بفهم اقای کیاراد..از اونجایی که دیگه هیچ نسبتی با هم

نداریم قرار نیست مراعات بکنمو بزارم هر حرف کثیفی از دهننت بیرون

میاد بارم کنی

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

ادامه دادم

\_ازم متنفری؟؟ خب خوشحالم که الان دیگه احساساتمون متقابله

با بهت بهم خیره شد!

برگشتمو کیفمو برداشتم و راه افتادم سمت در خروجی

—

پامو رو پام انداختم

\_امیدوارم چیز خوبی تو دست و بالت باشه

ارسلان لبخند بزرگی زدو اومد نشست رو به روم

\_تا حدی که کار تورو راه بندازه هست

شونه هامو بالا انداختمو گفتم

\_خب منتظرم

—

خدمتکار اومد نزدیم

\_شما آنا خانوم هستید؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

– خانوم منتظرتون هستن از این طرف

راه افتادم دنبالش

یه زن فوق العاده شیک پوش رو مبل منتظر نشسته بود

با غرور نگاهی بهم انداخت و گفت

– چی میخوای؟

پوزخندی زدم این که از دخترشم عقده ای تره

رفتمو تقریباً خودمو پرت کردم رو مبل با تعجب بهم نگاه کرد

– اسمتون چی بود؟

اخم ضریفی کرد

– سعیدی هستم

خنده ی بلندی کردم و گفتم

– باشه مینا جان

چشماش گشاد شد

– دیوونه ای چیزی هستی؟؟

صاف نشستمو گفتم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

من نه ولی دخترت خیلی به کلش زده کلا رد داده

داد زد

حرف دهنتمو بفهم دختره ی بی ادب

آها من بدم دخترت خوبه ارع؟؟حالا جدا از دخترت یکی باید خودتو

جمع کنه راستی حال سالار جان چطوره؟؟

رنگ از رخس پرید ولی مثلا میخواست به خودش مسلط بشه ولی

خیلی ضایع گفت

سالار کیه

زدم زیر خنده

تو که بهتر از من باید بشناسیش ببین اصلا کار خوبی نیست با رقیب

شوهرت رو هم بریزی خیلی آدم کثیفی هستیا

دست لرزونشو برد سمت موهاش و صافشون کرد اروم گفت

چی میخوای از من

نیشخندی زدم

اگه شوهرت بفهمه همچین کثافت کاری هایی میکنی نابودت میکنه

میدونستی

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

داد زد

–میدونم الان فقط بگو چی میخوای

پامو رو پام انداختم

–رویا باید بره به تموم بلایی هایی که سرم آورده اعتراف کنه البته پیش

پلیس

سریع گفت

–فکرشم نکن

با تعجب بهش نگاه کردم میدونستی؟؟خدای من پس میدونستی من

کیم

–میدونستی؟؟باورم نمیشه بزاری دخترت همچین کارایی بکنه تو

مادری اصلا؟؟

پوزخندی زد و گفت

–من جلوی راه دخترمو نمیگیرم اون باید کارنو به دست بیاره

نیشخندی زدم

–اوه عزیزم متاسفم که قرار نیست همچین اجازه ای بهتون بدم

دستاشو مشت کرد



## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_من با دخترم این کارو نمیکنم غیراز اون هرچی بخوای بهت میدم

پوزخندی زدم

\_دخترت باید تقاص کاری که کرده رو پس بده همین

از جام بلند شدم

\_مهم نیست چطوری قانعش میکنی ولی تا فردا باید بره اعتراف کنه  
درضمن اگه بلایی سرم بیاد حتی اگه تو هم توش نقش نداشته باشی  
مطمئن باش بازم همه چیز رو میشه به دست یه نفر دیگه منظورمو که  
میفهمی مگه نه؟!!

موبایلم زنگ خورد به شماره نگاه کردم مادر رویا بود!دیروز شمارمو  
بهش دادم تا اطلاع بده چیکار کرده

\_الو

صدای گریه میمود با حق حق گفت

\_رویا اعتراف کرد

اروم گفتم

\_خوبه

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_اگه بفهمم از اون ماجرا چیزی به گوش کسی رسیده مطمئن باش  
نابودت میکنم میدونی چقد سخت بود که با دخترم همچین کاری  
کنم؟ میدونی چطوری راضیش کردم؟

\_علاقه ای به دونستنش ندارم، چیزی هم به کسی نمیگم نیاز نیست  
نگران باشی  
قطع کردم

رفتم تا آبی به صورتم بزنم که موبایلم دوباره زنگ خورد پوفی کشیدمو  
برگشتم

نیشخندی زدم ارسلان بود

\_الو

\_میکشمت دختره ی عوضی فکر کردی خیلی زرنگی ارع؟

زدم زیر خنده

\_آخی عزیزم منکه زرنگ نیستم ولی تو طمع چشمتو کور کرده بود  
احمق شدی ارع؟؟

عصبی داد زد

\_پشیمون میشی

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

پوزخندی زدم

\_فعلا دعا کن رویا جان اعتراف نکنه باهاش همدست بودی

موبایلو قطع کردم

نفس عمیقی کشیدم

دیروز از کاری که میخواستم بکنم پیشمون شدم من هیچوقت نمیتونستم با کارن همچین کاری کنم چون اونوقت بیشتر از اون خودم صدمه میدیدم واسه همین از باربد کمک خواستم...

اونم با یه بهانه از کارن طراحی که بار اول واسه این پروژه انجام داده بود رو گرفت!

مثل اینکه کارن بعد از این ایده ی بهتری به ذهنش رسیده بوده و دیگه قرار نبوده از این استفاده کنه!

من چیکار کردم؟؟؟ به جای اصلیش اینو بردم پیش ارسالان و چون اینم خیلی کامل بود و در حد پروژه بود و معلوم بود کار، کارنه حتی یه درصدم شک نکرد و خیلی راحت یه نقطه ضعف از مادر رویا بهم داد تا ازش بر علیه رویا استفاده کنم

\_جناب سروان همه چیزایی که بهشون اعتراف کرده کاملاً درسته

ارسالان گفت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_من همچین چیزو قبول نمیکنم این حرفا رو رویا از خودش در آورده  
اصلا کو مدرکش؟

پوزخندی زدمو گفتم

\_من مدرک دارم جناب سروان

ارسلان با بهت بهم خیره شده

موبایلمو در اوردمو صدای ضبط شده رو پلی کردم

صدای ضبط شده:اون اولش که رویا بهم پیشنهاد داد بیام و باهات

چندتا عکس بگیرم تا از تو واسه ضربه به کارن استفاده کنیم پیش

خودم گفتم الان دارم واسه ضربه به کارن از یه دختر ۱۷ ساله ی ضعیف

استفاده میکنم؟خیلی مسخرست!!

اما الان که فکرشو میکنم اشتباه فکر کرده بودم تو ارزششو داشتی چون

حتی تو آیندم به دردم خوردی

صدا رو قطع کردم

به ارسلان نگاهی انداختم که قرمز شده بود

پوزخندی زدم اینو دیروز که رفته بودم پیشش ضبط صوت موبایلمو هم

روشن گذاشته بودم گفتم شاید بدردم بخوره و همینطورم شد!

گفتم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_خب اینم مدرک دیدید که خیلی واضح راجب عکس و رویا حرف زد  
نیم نگاهی به رویا انداختم که از اولش ساکت به یه گوشه خیره بود!  
دلم واسش سوخت هه معلوم نیست مادرش چطوری راضیش کرده  
بیاد اعتراف کنه اونم واسه اینکه خودش در خطر نباشه  
گفتم

\_به هیچ عنوان رضایت نمیدم باید واسه آسیبای روحی و جسمی که به  
من زدن همون اندازه که قانون واسشون معین میکنه تقاص پس بدن  
از اتاق بیرون اومدیم

ارسلان و سرباز کنارش داشتن از کنارم رد میشدن که ارسلان وایستاد و  
پوزخندی زدو عصبی گفت

\_من که بلاخره هر جور شده از اینجا میرم بیرون پس الکی خودتو به  
آب و اتیش زدی  
رفتم نزدیکش

\_مهم این بود که بهت نشون دادم قدرت اینو داشته که کاری کنم پات  
به اینجا باز بشه و معلوم بشه چیکار کردی... الان فهمیدین که با یه  
احمق رو به رو نبودین که هر بلایی خواستید سرش بیارید و خیلی  
راحت کیفشو ببرید

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

سربازه گفت

\_بسه باید بریم

دستشو کشیدو رفتن

در حالی که راه افتاده بودم سمت در موبایلمو برداشتمو شماره ی باربد  
رو گرفتم

\_شیری یا روباه؟؟

خندیدمو گفتم

\_شیرررر ببینم کارن خبر دار شده یا نه؟؟

\_خودم بهش گفتم

\_عالیه

بیرون که اومدم نفس عمیقی کشیدمو لبخند زدم چه حس خوبی  
داشتم

تا کسی گرفتمو سوار شدم باید میرفتم خونه و یکم استراحت میکردم

همین که سوار شدم موبایلم زنگ خورد نگاهی به شماره کردم ژاله بود

\_الو سلام عشقمم

صدای حق حق میمود

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

ترسیدم و سریع پرسیدم

– چیشده ژاله؟؟

– حالم اصلا خوب نیست آنا

سریع گفتم

– الان میام اونجا همین الان میام

– نه اینجا نه من میام پیشت خونه ای؟

– دارم میرم خونه تو هم بیا اونجا

– باشه

تو سالن منتظر بودم تا ژاله برسه

نگین جون که دید خیلی کلافم پرسید

– چیشده آنا؟

– چیزی نیست نگین جون حال ژاله زنگ زد حالش بد بود نگرانم

– ایشالله که چیزی نیست عزیزم منم دارم میرم بیرون

لبخندی زدمو گفتم

– به سلامت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

—  
صدای زنگ اف اف اومد بدون اینکه نگاه کنم کیه دکمه باز کردن درو  
فشار دادم ژالست دیگ!  
در سالنو باز کردم تا وقتی رسید بیاد تو و خودمم رفتم تو آشپزخونه تا  
شربت درست کنم براش  
داشتم شربتتا رو هم میزدم که با صدایی ک شنیدم خشک شدم  
\_آنا  
برگشتم کارن بود!  
\_چی میخوای؟  
بهش نگاه کردم خیلی آشفته شده بود  
به چشمام خیره شد و اروم گفت  
\_من معذرت میخوام آنا  
پوزخندی زدم و گفتم  
\_متاسفم که قرار نیست ببخشم  
تنه ای بهش زدمو رد شدم دستمو کشید  
تو چشمام خیره شد



## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_خواهش میکنم بیشتر از این عذابم نده

با غم بهش نگاه کردم و لبخند تلخی زدم

\_عذاب؟ من حداقل واسه کاری که کردی دارم عذابت میدم تو چی؟؟

\_آنا من دیوونه شده بودم هرکس دیگه ای هم جای من بود دیوونه

میشد وقتی عکسای عشقشو حرفشو خورد و دستاشو مشت کرد

\_اون ارسلان و به خاک سیاه مینشونمش

نیشخندی زدم

\_مگه همین تو نبودی که حرف ارسلانو باورکردی؟؟

چیزی نگفت!

\_کارن حتی نزدیک بود بهت بد کنم! نزدیک بود چندماه زحمتتو به باد

بدم میدونستی؟

بازم سکوت!

لبخندی زدم

\_اینارو بدون و ازم متنفر باش لطفا مثل همون وقتی که فکر میکردی

من بهت نامردی کردم ازم متنفر باش چون دیگه به عشقت نیازی

ندارم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

راه افتادم که برم که حرفش باعث شد وایستم  
\_پس چرا انجامش ندادی؟ باربد همه چیزو بهم توضیح داده  
بغضمو قورت دادمو گفتم

\_خر شدم

\_آنا

برگشتم سمت در ژاله بود!  
به من و کارن نگاهی انداخت و گفت

\_در باز مونده بود منم اومدم تو

لبخندی زدمو گفتم

\_خوش اومدی بیا بریم اتاق من

سرشو تکون داد و اومد سمتم

کارن گفت

\_آنا من هیچوقت ازت متنفر نبودم فقط اینطوری وانمود میکردم اگه  
میخواستتم نمیتونستم ازت متنفر باشم اختیار قلب ادم دست خودش  
نیست!

برگشتم سمتشو عصبی گفتم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

– بس کن کارن نمیخوام چیزی بشنوم هیچی

دست ژاله رو کشیدمو از پله ها رفتیم بالا

در اتاقو باز کردم و رفتیم تو

ژاله اروم گفت

– ببخشش آنا عشقو تو چشماش دیدم

یه قطره اشک از چشمم ریخت سریع پاکش کردم و به ژاله نگاهی

انداختم و گفتم

– الان بحث ما این نیست تو اومدی اینجا تا بگی چته مگه نه؟؟

ژاله نشست رو تخت و با حق حق گفت

– سپهراد منو نمیخواد

با بهت گفتم

– چیبی

– اون زن عموی عفریتم از همون اولش مخالف نامزدی ما بود انقد در

گوش سپهرداد حرف الکی زد که اخرش پشیمونش کرد

– یعنی چی مگه سپهراد عاشقت نبود؟

لبخند تلخی زد و گفت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

– میبینی که نیست آنا وگرنه پام وایمیستاد...

رفتم سمتشو بغلش کردم

– میخوای باهاش حرف بزنی؟

با صدا گریه کرد و گفت

– میخوای عشقو پیشش گدایی کنم؟

به ژاله نگاهی انداختم و گفتم

– ژاله تو فرصت زیاد داری میتونی فراموشش کنی و دوباره عاشق بشی

– آنا تو که خودت عشقو تجربه کردی چرا اینو میگی؟ همین خود تو

میتونی کارن و به این راحتیا فراموش کنی؟

حرفی نداشتم که بزنی حق میگفت!

– زن عموم از خر شیطان پایین بیاد بابام دیگه عمرا منو بسپره دست

سپهرداد

اروم گفتم

– همون بهتر... سپهرداد لیاقت تورو نداره ژاله از کجا معلوم باز یه جای

دیگه تو زندگی مثل الان پشتتو خالی نکنه؟

ژاله سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت

\_اهوم

گفتم

\_بیا از اتاق بریم

تک خنده ای زد و گفت

\_کارن اون بیرونه ها

شونه هامو بالا انداختمو گفتم

\_خب باشه منکه جوابشو بهش تحویل دادم

ژاله از جاش بلند شد و از اتاق رفتیم بیرون از پله ها که پایین اومدیم

نامحسوس دورو برو پاییدم ولی اثری از کارن نبود!

اروم گفتم

\_رفته؟

ژاله که صدامو شنیده بود گفت

\_چیه میخواستی بمونه؟

کلافه به ژاله نگاه کردم و گفتم

\_تو هم فقط منتظر فرصتیا

ژاله نشست رو مبل و چیزی نگفت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

گفتم

ـ صبر کن شربت درست کردم بیارم

رفتم سمت آشپزخونه که دیدم لیوانا خالیه!

پوفی کشیدم کاکااااارن!

سر میز شام بودیم که نگین جون گفت

ـ شروع نکنیم تا وقتی که کارن بیاد؟

با تعجب پرسیدم

ـ مگه کارن قراره بیاد؟

ـ اره میخواد برگرده خونه خدا میدونه که خیلی خوشحال شدم طاقت

ندارم حتی یه روزم نبینمش

منم نداشتم!

احمقانست که هنوزم اینکه ازم دور باشه عذابم میده؟

نه نیست چون من عاشقشم

ولی نمیتونم به خودم اجازه بدم به این زودیا ببخشمش

صدای خدمتکار اومد که گفت

ـ اقا کارن تشریف آوردن

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

نگین جون و بابا همزمان به من نگاه کردن اونام متوجه شده بودن که  
بین منو کارن همه چیز بهم ریخته هرکی میبود میفهمید  
کارن اومد و روی صندلی جلوی من نشست و گفت  
\_سلام به همه

نگین جون و بابا جوابشو دادن اما من بی تفاوت خودمو نشون دادمو  
داشتم سالادمو میخوردم  
گفت

\_آنا..سلام دادما؟

سرمو بالا اوردمو گفتم

\_خب؟یه روز منم حرف زدم ولی تو گوش ندادی!

عصبی گفت

\_بهتر نیست تمومش کنی؟

چنگالو کوبوندم رو میز و از جام بلند شدم

\_سیر شدم مرسی

نگین جون و بابا که از اولش سرشون پایین بود و تو بحثمون هیچ  
دخالتی نداشتن هردوشون سرشونو بالا آوردن و به من نگاه کردن

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

نگین جون گفت  
\_تو که چیزی نخوردی آنا  
لبخندی زدمو گفتم  
\_سیربوم نگین جون  
رو تختم دراز کشیده بودم و داشتم با موبایل ور میرفتم که در باز شد  
سریع پا شدمو برگشتم که دیدم کارنه  
\_مگه اینجا طویلیست همینطوری سرتو میندازی پایین میای تو؟  
اومد تو و درو بست  
\_قبلا همیشه بدون اجازه میومدم تو اتاقت  
پوزخندی زدم  
\_قبلا، قبلا بود و دوران خریت من  
خندید و گفت  
\_اگه خر بودی پس اینجا هنوزم باید طویله باشه دیگه، یعنی تو این  
سرعت بازسازیش کردی؟  
چشم غره ای بهش رفتم  
\_بیشعور



## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

اومد نزدیک و نشست کنارم

\_کی گفت بیای بشینی؟

به چشمام خیره شد و اروم گفت

\_میشه انقد هردومونو عذاب ندی؟

به چشماش که پر از خواهش بود نگاه کردم ... چیزی نگفتم!

دستشو رو گونم کشید

\_میدونم که تو هم از این وضع راضی نیستی و داری خودتو گول میزنی

دستشو پس زدمو گفتم

\_دیگه به من دست نزن! برو بیرون

عصبی پا شدو دستی تو موهاش کشیدو گفت

\_لعنت به من

قلبم به درد اومد تحمل نداشتم جلوی چشمم عذاب ببینه... همچنین

نمیتونستم پاشمو بگم میبخشمت بیا دوباره با هم خوشحال باشیم...

کارن دستی تو موهاش کشیدو نگاهی بهم انداخت و لبخند زد

\_میدونی که بیخیالت نمیشم تو مال منی... شبت به خیر

از اتاق رفت و درم بست

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

نفس حبس شدمو آزاد کرد افتادم رو تخت و لبخندی زدم پسره ی  
خودخواه!

یهو صدای درونم گفت نیشتمو ببند آنای جوگیر بی صرفیت

بهش گوش دادمو نیشمو به همراه چشمام بستم

تقه ای به در اتاق خورد

–کارن بس کن برو بگیر بخواب دیگه اه

صدای بابا اومد

–منم آنا جان

زدم تو سرمو لبمو محکم گاز گرفتم

–بیاین تو

از جام بلند شدم بابا درو باز کردو اومد تو نگاهی بهم انداخت

–راستش اومدم راجب یه موضوعی باهات حرف بزنم

سوالی بهش نگاه کردم

–فردا قراره یه مهمونی بگیرم.میخوام تورو به همه معرفی کنم خیلی

وقت پیش باید اینکارو میکردم

با تعجب پرسیدم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

– چرا؟؟

– واسه اینکه همه بدونن من یه دختر خوشگل ۱۷ ساله دارم

– اونوقت ازتون نمیپرسن تا الان کجا بوده؟

بابا ناراحت سرشو انداخت پایین

– من متاسفم آنا

سریع گفتم

– منظوری از اون حرف نداشتم بخدا

– داشته باشی هم حق داری... دلت میخواد اینکارو انجام بدم یا نه؟

لبخندی زدمو گفتم

– آگه دلتون میخواد انجامش بدید من مشکلی ندارم

با محبت نگام کردو گفت

– خوشحالم که مخالف نیستی... میدونم از من خوشت نمیاد اما..

پریدم وسط حرفشو گفتم

– این چه حرفیه که میزنی؟ شما پدر منی درسته که اولاش اصلا دلم

باهات صاف نبود ارع خودمم قبولش دارم اما الان واقعا دوست دارم

مطمئنم اینطوری خیال مامانم تو اون دنیا راحت تره

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

اشک تو چشماش جمع شد و گفت  
\_چه دختری تربیت کرده مریم (مادرم)  
اومد نزدیکو محکم بغلم کرد  
از حموم بیرون اومدمو بدون اینکه موهامو خشک کنم رفتم بیرون  
از پله ها پایین اومدم مثل اینکه بابا چندتا مستخدم آورده بود تا کارای  
مهمونی رو بکنن  
صدامو بلند کردم و گفتم  
\_سلاممم  
همه برگشتن سمتن و جوابمو دادن  
\_کمک نمیخواین؟  
با تعجب نگام کردن  
\_وا مگه چی گفتم؟  
یه خانوم که نسبت به بقیه مسن تر بود گفت  
\_نه دخترم نیازی نیست ما خودمون کارا رو انجام میدیم  
لبخندی زدمو سرمو تکون دادم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

رفتم تو آشپزخونه برخلاف همیشه که این ساعت نگین جون تو  
اشپزخونه بود الان هیچکس نبود!

اما میز صبحونه آماده بود خوشحال نشستم و اسه خودم لقمه گرفتم  
کارن اومد تو و گفت

–صبح به خیر

بهش نگاه می کردم و اروم جوابشو دادم

موهامو لمس کرد و گفت

–چرا موهاتو خشک نکردی؟؟سرما میخوری

و بازم داشت بهم توجه میکرد و انگاری میدونست من عاشق این بودم!

چند لحظه بهم خیره شدیم ولی سریع سرمو برگردوندم و خودمو با

لیوان چایی سرگرم کردم

نشست و گفت

–امشب چه خبره؟

–مهمونیه!

یه تای ابروشو بالا داد و گفت

–به چه مناسبت؟

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

شونه هامو بالا انداختمو گفتم

\_بابام میخواد منو به بقیه معرفی کنه

لبخندی زدو گفت

\_اها

موبایلم زنگ خورد ژاله بود

\_الو سلاممم

ژاله بی حال و حوصله گفت

\_سلام

\_وا هنوزم که تو لکی عمرا بزارم پاشو بیا اینجا بعد از اینجا هم با هم

میریم خرید

\_حوصلشو ندارم آنا

\_نداری که نداری به منچه همینی که گفتم پا میشی میای اینجا! یا نه

اصلا نمیخواد من از اینجا با تاکسی میام دنبالت با هم میریم خرید

آماده باش

منتظر جوابش نمودمو موبایلو قطع کردم

کارن گفت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

– من میبرمت خودمو باربدم میخواستیم بریم خرید

– نیازی نیست خودمون میریم

از جاش بلند شد و گفت

– همین که گفتم

راستش خودمم حال و حوصله ی تاکسی گرفتن و اینارو نداشتم پس  
کوتاه اومدم

تو ماشین نشسته بودیم

منو ژاله عقب بودیم کارن و باربدم جلو

باربدم گفت

– پس ژاله خانوم شما هستید تعریفتون رو زیاد شنیده بودم ولی ندیده  
بودمتون خوشحالم از دیدنتون

ژاله لبخند بی حوصله ای زد و گفت

– خیلی ممنون همچنین

– راستی از آنا شنیده بودم نامزد کردید عروسی ما هم دعوتیم

لبمو محکم گاز گرفتم اه حالا مثلا من این بچه رو اوردم حالش خوب  
بشه





## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

میخواستم باهاتون حرف بزنم

ژاله سرشو تکون داد و رفت سمت باربد

کارن گفت

بهتره فعلا ما بریم

ژاله رو من اوردم حال و حواشو عوض کنم بعد ولش کنم برم؟

یه جوری میگی انگار باربد و نمیشانسی!

راست میگفت من به باربد اطمینان داشتم نگاهی به کارن انداختمو

گفتم

اوکی بریم

راه افتادیم

همینطوری داشتم فقط ویترینا رو نگاه میکردمو رد میشدم که کارن

گفت

واسه مهمونی امشب لباس میخوای؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم که دستم توسط کارن کشیده شد

هی چیکار میکنی

منو برد جلوی یه ویترینو به یه لباس اشاره کردو گفت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

– چطوره؟؟

به لباسه نگاه کردم یه لباس سرهمی بلند سفید بود شلوارش حالت  
گشاد داشت و رو کمرش یه کمر بند طلایی داشت  
قسمت شونه و دست هم انگاری باز بود اما روش یه کت کوتاه گزاشته  
بودن

در کل ساده بود اما شیک بود! ازش خوشم اومد

اروم گفتم

– قشنگه

هنوز حرف کامل از دهنم درنیومده بود که کارن باز دستمو کشید و برد  
تو فروشنده که یه خانوم فوق العاده جلف بود و داشت با نگاهش کارنو  
قورت میداد با اون صدای تو دماغیش گفت

– بفرمایید

کارن گفت

– اون لباس سفیده ی تو ویتَرینو میخوایم

– واسه خانوم؟

– نه پس واسه خودش

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

کارن که معلوم بود خندش گرفته دستی به لبش کشید

دختره پوزخندی زدو گفت

\_فکر نکنم سائز شما بشه اخه تک سائزم هست

کارن گفت

\_لطفا بیاریدش نشد نمیخریم!

دختره لبخندی به کارن زدو رفت تا لباسو بیاره

با حرص نفس عمیقی کشیدم

لباسو پوشیدمو به خودم نگاه کردم کاملا اندازم بود و بهم میمود دسمتو

بردم سمت موهامو بازشون کردم موهای سیاه موج دارم دورم ریخت

رنگ موهام با رنگ لباس تضاد قشنگی رو به وجود آورده بود

بوسی واسه خودم تو آینه فرستادم

صدای کارن اومد

\_نمیخوای بزاری منم ببینمت؟

میخواستم نزارم اما یه گرمی تو وجودم مانعش میشد واسه همین درو

باز کردم

کارن از پایین تا بالامو نگاه کرد برق تحسینو تو چشماش دیدم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

لبخندی زدو گفت

–خیلی خوشگل شدی

ناخواستہ نیشم تا بناگوشم باز شد

–بچرخ ببینم

با خوشحالی یه دور چرخیدم

چند لحظه با آرامش بهم نگاه کردو در نهایت گفت

–خیلی خوب برو لباساتو بپوش و بیا

سرمو تکون دادم و درو بستم و لباسامو عوض کردم و اومدم بیرون  
رفتم تا حساب کنم که فروشنده پشت چشمی واسم نازک کردو گفت

–همون اقا حساب کردن

صدای کارن از پشت سرم اومد

–از کی تا حالا وقتی با من میای بیرون خودت حساب میکنی؟

برگشتمو گفتم

–اون مال قبلانا بود

اومدم بیرون کارنم اومد بیرون

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_قبلانا و الان نداره تو همیشه همون آنایی منم همیشه همون کارن

پوزخندی زدم

\_واقعا تو همیشه همون کارنی؟؟پس اون کی بود گفت ازم متنفره ها؟

کی بود یه روزم نشده بود که ازم جداشده بود رفته بود رویا رو تو

بغلش گرفته بود؟؟

با تعجب بهم نگاه کردو گفت

\_من کی رویارو بغلم گرفته بود؟

خنده ی مسخره ای کردم و گفتم

\_بیخیال توروخدا آقای کیاراد همون روز که با باربد اومدیم شرکتت من

دیدمت!

چند لحظه با خودش فکر کردو بعدش زد زیر خنده

با تعجب نگاهش کردم دیوونه شده؟؟

\_آخ آنا آخ یعنی تو واقعا فکر کردی وقتی میون منو تو همه چیز

اونطوری بهم ریخته من میرم رویا رو تو بغلم بگیرم که چی بشه؟اون

دختره ی اشغال خودش،خودشو انداخت تو بغلم که بعدشم از تو بغلم

پرتابش کردم اونور از شانس قشنگ منم تو هم اد فقط همون لحظه رو

دیدي که نباید!

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

بهش نگاه کردم میدونستم دروغ نمیگه بلاخره بعد از اینهمه مدت که با هم بودیم میشناختمش

\_خب که چی این باعث نمیشه ببخشمت کارای دیگه ای هم کردی که باعث بشه دلم بشکنه!

لبخندی زد

\_قربون دلت برم که میدونم دیر یا زود به رحم میاد

پشت چشمی و اشش نازک کردم

گفت

\_راستی باربدم زنگ زد باید اینجا منتظر باشیم تا بیان

5دقیقه ای بود ک منتظر بودیم که باربدو ژاله رسیدن به اونور خیابون

برگشتم سمت کارنو گفتم

\_پس ما بریم اونور پیششون دیگه

بعدم دستمو واسه ژاله تکون دادمو با سرعت خواستم از خیابون رد

بشم که صدای بوق ماشین اومد و یکی داد زد مواظب باش

صدای بوق اومد وحشت زده پاهام خشک شده بود به زمین که یکی

منو هل داد به جلو و صدای برخورد ماشین به یه چیزی اومد برگشتم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

با دیدن صحنه ای که دیدم احساس کردم دنیا داره دور سرم میچرخه

بلوز سفید کارن غرق در خون بود

وحشت زده اسمشو داد زدم

نه نه اون چیزیش نمیشه چیزی نشده از جام بلند شدم حالش خوبه

ارع حالش خوبه سرم گیج رفت میخواستم برم نزدیکش که یکی

آستینمو کشید ژاله بود بهش نگاه کردم

\_اونکه کارن نیست مگه نه ژاله؟؟

با حق هق گفت

\_اروم باش آنا

دستمو کشیدمو راه افتادم سمتی که مردم جمع شده بودن کنارشون

زدم

پاهام سست شد صورتشو دیدم کارن بود

صورت قشنگش خونی شده بود به خاطر کی به خاطر من؟ اگه چیزیش

بشه خدای من خدای من

افتادم رو زمین

اسمشو داد زدم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

جواب نداد!!

مثل همیشه بهم لبخند نزد بگه جانم

سرم تیر کشید دسمتو برم سمت سرمو محکم گرفتم بلند بلند گریه  
میگردم

زمزمه کردم

\_اگه چیزیش بشه خودمو خلاص میکنم اگه چیزیش بشه اگه چیزیش  
بشه نه نه

چند نفر اومدن سمتم بهشون نگاه کردم فقط حرکت دهنشون و  
میدیدم ولی چیزی نمیشنیدیم چشمام سیاهی رفت و دیگ چیزی  
نفهمیدم

چشمامو باز کردم

برگشتم که با ژاله

ژاله سریع از جاش بلندشو گفت

\_به هوش اومدی

من چرا اینجام؟؟ چند لحظه با خودم فکر کردم که یهو چندتا صحنه از  
جلوی چشمام رد شد



## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

صدای بوق بلوز خونی

با وحشت از جام بلند شدم و جیغ زدم

– کارن کجاست؟؟

ژاله اومد سمتم

– بشین عزیزم حالش خوبه

سرمو از دستم کندمو راه افتادم سمت در

ژاله منو برگردوند و گفت

– بخدا چیزیش نیست تو همین بیمارستانم هست حالش خوبه به

زودی خوب ترم میشه فقط دست و پاش شکسته همین نترس

سر خوردمو نفس عمیقی کشیدم

– الان کجاست میخوام ببینمش؟

– همیشه قربونت برم تو اصلا تا اونجا میتونی بری؟؟ فشارت خیلی پایینه

لب زدم

– توروخدا باید ببینمش ژاله

– خیلی خوب خیلی خوب صبر کن

موبایلشو برداشت و زنگ زد به یکی

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_الو اقا باربد آنا بیتابی میکنه میگه حتما باید کارنو ببینه نمیدونم چیکار کنم

موبایلشو قطع کردو اومد سمتم

\_پاشو

با خوشحالی از جام بلند شدم

ژاله گفت

\_میخوای بشینی رو ویلچر؟ فشارت پایینه راه بری غش میکنیا

لبخند بی جونی زدمو گفتم

\_حالم خوبه بریم

—

ژاله در اتاقو باز کردو رفتیم تو همه ی سرا طرف ما برگشت

باربد نگین جون بابام

نگین جون سریع اومد سمتم

\_آنا جان چرا از جات بلند شدی تو حالت خوب نیست

چقد این زن خوب بود با اینکه پسرش به خاطر من رفت زیر ماشین

لبخندی زدمو گفتم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_خوبم فقط میخواستم کارنو ببینم

لبخندی زدو گفت

\_حالش خوبه فقط به خاطر داروهایی که بهش تزریق کردن خوابه  
رفتم نزدیک و به چشماش که بسته بود نگاه کردم مثل فرشته ها شده  
بود

یه قطره اشک از چشم ریخت خداروشکر که حالش خوبه

به نگین جون نگاه کردمو گفتم

\_کی بیدار میشه؟

\_معلوم نیست...اما دخترم تو بهتره بری خونه استراحت کنی رنگ و  
روت پریده

بابا سرشو تکون دادو گفت

\_درسته من میرسونمت خونه امشب میتونی دوباره بیای بیمارستان

چاره ای نبود انگار باشه ی ارومی گفتم

تو ماشین نشسته بودیم بابا گفت

\_فکر نمیکردم انقد عاشقت باشه که حتی از جونشم واست مایه بزاره

دوباره بغض کردمو گفتم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_اگه چیزیش میشد من چیکار میکردم

\_الان که چیزیش نیست خداروشکر حالت خوبه...من کارنو سالهاست  
ک میشناسم از همون اولش با من لج بود اما ته دلش هیچی نیست  
پسر خوبیه..

لبخندی زدمو چیزی نگفتم

رو تختم دراز کشیده بودم که گوشیم زنگ خورد سریع پا شدم نگین  
جون بود

\_الو نگین جون

\_سلام عزیزم پاشو بیا که کارن بیدار شده

سریع باشه ای گفتمو تند از جام بلند شدم

لباسامو پوشیدمو تند از پله ها اومدم پایین رو به خدمتکار گفتم

\_بابام نیست؟

\_نه رفتن بیمارستان

پس باید زنگ بزنم تا کسی!!

---

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

درو باز کردم هیچکی جز کارن تو اتاق نبود گمونم کار نگین جون بود  
میخواست مارو با هم تنها بزاره  
کارن بهم نگاهي کردو لبخندی زد و پرسید  
\_خوبی؟

پرواز کردم سمتش با گریه گفتم  
\_منکه خوبم تو حالت چطوره

\_قبل از اینکه گریه هاتو ببینم بهتر بودم  
با بغض پرسیدم

\_چرا اینکارو کردی کارن؟ چرا به خاطر من خودتو انداختی جلو  
ماشین؟ اگه چیزیت میشد چی؟

\_هنوز نفهمیدی که من واسه تو حتی جونمم میدمم؟  
دستشو آورد جلو و اشکامو پاک کرد

7روز بعد

کارن از بیمارستان مرخص شده بود البته هنوز یه دست و یه پاش تو  
گچ بودن

تو این مدت همه جوهره حواسم به کارن بود

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

طوری که نگین جون با خنده گفت دیگ نیازی نیست من به خودم  
زحمت بدم ماشالله آنا جان مثل پروانه دور کارن میگرده  
امشب قرار بود مهمونی باشه میخوایستم به خاطر کارن مهمونیو  
نگیریم که کارن گفت حالش خوبه خوبه و هیچ مشکلی نداره  
ژاله درو با لگد باز کردو اومد تو  
\_سلاممم

با تعجب بهش نگاه کردم  
\_علیک ماشالله خوب انرژی داری ببینم نکنه باز با باربد بیرون بودی  
شونه ای بالا انداختو گفت  
\_اره

\_ببینم خبریه؟؟  
اومد نشست کنارمو گفتم  
\_راستش... باربد گفت ازم خوشش میاد  
با دهن باز نگاش کردم و گفتم  
\_چییی؟ کی؟  
چشماشو تو کاسه سرش چرخوندو گفت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_امروز

با خوشحالی جیغی زدمو گفتم

\_تو چی بهش گفتی

لبشو گاز گرفت و گفت

\_راستش هیچی نگفتم یعنی گفتم باید فکر کنم راجبش

زدم تو سرشو گفتم

\_خاک تو سرت از باربد بهتر از کجا میخوای گیر بیاری بی شعور؟؟

\_آنا یه چیزی میگیا باربد پسر بدی نیست ولی من هنوز نتونستم

سپهرداد رو فراموش کنم

\_اولا اون سپهراد سه نقطه رو به هیچ عنوان با باربد قاطی نکنش دوما

هم اینکه باربد اونقد خوبه که مطمئنم میتونه تورو عاشق خودش کنه

\_پس عشق سابقش چی؟ تمنا رو میگم خودت واسم تعریف کردی

مطمئنم هنوز فراموشش نکرده

\_تمنا... تو خودت میتونی فراموش کنی که یه زمانی عاشق سپهرداد

بودی؟

چیزی نگفت

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

لبخندی زدمو گفتم

\_ شما دوتا خیلی بهم میاید

\_ بیخیال این... امشب چی میپوشی

\_ راستش با کارن لباس خریدیم اما تو اون وضعیت فکر کنم کف خیابون  
گذاشتمش

خندید گفت

\_ ولی من برداشتمش

جیغی زدمو گفتم ایولللل بده ببینم

به خودم تو اینه نگاه کردم همون لباسو تنم کرده بودم

امشب موهامو لخت کرده بودمو شلاقی بسته بودمشون

طبق معمول ارایش زیادی نکرده بودمو فقط در حد یه خط چشمو و رژ  
قرمز بود

از پله ها اومدم پایین که همه بهم خیره شدن لبخندی زدمو رفتم سمت  
بابا

\_ چه خوشگل شدی دخترم

لبخندی زدم



## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

بابا صداشو بلند کردو گفت

– اینم از دخترم آنا جان

همه با تعجب بهم نگاه میکردنو بعضیا هم در گوش هم پچ پچ میکردن

راحت نبودم تو این وضعیت

بابا در گوشم گفت

– به این چیزا اهمیت نده دخترم بریم با همه آشنات کنم

—

آخیش دهنم کف کرد از بستی با همه سلامو احوال پرسى کردم

چشم چرخوندم که کارنو پیدا کردم رفتم سمتش و کنارش نشستم

– حالت خوبه؟ پات درد نداره؟

لبخندی بهم زدو گفت

– خوبم

به طرف باربد و ژاله که داشتن با هم حرف میزدن اشاره کردو گفت

– فکر کنم یه عروسی دعوتیم

خندیدمو گفتم

## رمان احساسِ آنا | آواشرلی

\_دقیقا

کارن به سختی از جاش بلند شد منم بلند شدمو گفتم  
\_چیکار میکنی چرا با این وضعت از جات بلند میشی به پات فشار میاد  
لبخندی بهم زدو صداشو بلند کردو گفت

\_دوستان یه لحظه

همه برگشتن سمت ما و منتظر بهمون نگاه کردن  
\_امشب میخوام در حضور پدر آنا و همچنین شما از یکی که همه ی  
زندگیمه خواستگاری کنم

برگشت سمتو یه جعبه از تو جیب کتتش درآورد

در جعبه رو باز کرد یه حلقه بود!

خندید و گفت

\_متأسفانه با این وضع پام نمیتونم زانو بزنم....آنا با من ازدواج  
میکنی!؟

یه حس قشنگ کل وجودمو گرفت به کارن نگاه کردم

چی میتونست از این لحظه واسم قشنگ تر باشه؟

عاشقش بودم عاشقم بود پس لبخند بزرگی زدم و گفتم

\_بله

"پایان"